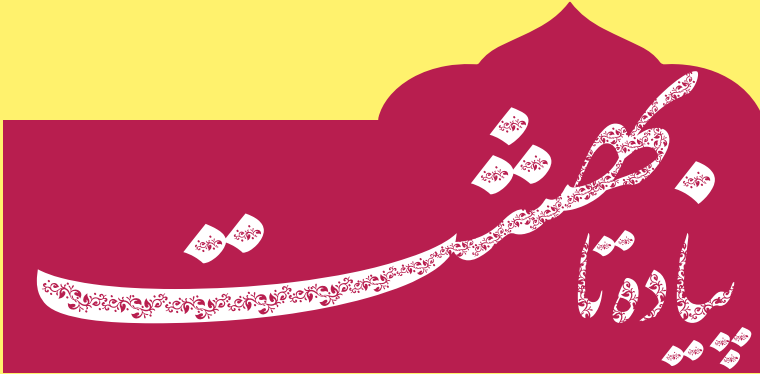




**دفتر کاروان پیاده تا اربعین ۱۴۴۴**  
دست نوشته های زائران حسینے کاروان پیاده تا بهشت







**دفتر کاروان پیاده تا اربعین ۱۴۴۴**  
دست نوشته های زائران حسینی کاروان پیاده تا بهشت

- دختران حاج قاسم سلیمانے ■ زمستان ۱۴۰۱ ■
- صفحه آرایے: ابراهیم وکیلے گندمانے ■

## فهرست

۷	به جای مقدمه
۱۱	خاطره ۱
۱۵	خاطره ۲
۱۹	خاطره ۳
۲۵	خاطره ۴
۲۹	خاطره ۵
۳۳	خاطره ۶
۳۷	خاطره ۷
۴۱	خاطره ۸
۴۷	خاطره ۹
۵۵	خاطره ۱۰
۵۹	خاطره ۱۱
۸۳	خاطره ۱۲
۸۷	خاطره ۱۳
۹۱	خاطره ۱۴
۹۵	خاطره ۱۵
۱۱۵	خاطره ۱۶
۱۱۷	خاطره ۱۷
۱۲۱	خاطره ۱۸
۱۲۵	خاطره ۱۹
۱۳۱	خاطره ۲۰
۱۴۱	خاطره ۲۱
۱۴۵	خاطره ۲۲



## به جای مقدمه

دلِ من و هوای تو

کلمات را کنار هم ردیف می‌کنم، اما باور دارم حرف به حرفش روزی است؛ این کلمات، واگویه‌ای است از حال و هوای دلِ من، وقتی در مسیر رسیدن به «آقای عشق» قدم به قدم برمی‌دارم. فرقی نمی‌کند اولین بار در این مسیر بوده باشی یا دهمین بار، هوا، هوای تازگی و بندگیست. مسیر، مسیر عشق است و رسیدن به معبود؛ و ابا عبدالله الحسین علیه السلام، تمام عشق است که ما را در کنار خود جمع کرده‌است.

همراه و همقدم شده‌ایم برای خواندن خاطرات ناب کاروان نوجوانان بهشتی که به سوی عشق، پیاده قدم برداشتند تا انقلابی در انقلابها پدید آورده و قدمی ناچیز در مسیر ظهور بردارند.

کاروان دختران حاج قاسم، در ۷ صفر ۱۴۴۴ ه.ق مصادف با ۱۳ شهریور ۱۴۰۱ ه.ش از حرم سیدالکریم سفر خود را آغاز نمود تا به مناسبت پیاده‌روی اربعین، در پیشگاه سفینه‌النجات و در پناه و امان کشتی حسین علیه السلام پهلو‌گزیند و خود را به او سپارد.

باشد که دختران حاج قاسم سلیمانی، زینب وار قدم در مسیر حق گذاشته و چون علی اکبر و قاسم، لایق فرماندهی سپاه ظهور گردند. ان شاء الله



## کاروان پیاده تا بهشت

زمان سفراربعین ۱۴۰۱ ( صفر ۱۴۴۴ )

تاریخ حرکت: ۱۳ شهریور ( ۷ صفر )

تاریخ برگشت: ۲۰ شهریور ( ۱۴ صفر )

تعداد زائرین: ۸۷ نفر

تعداد خاطرات: ۲۲ خاطره

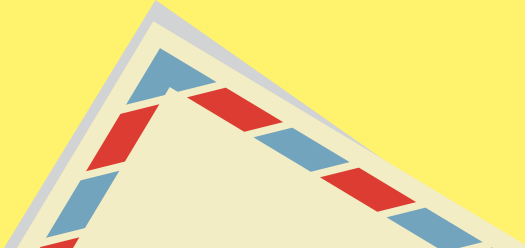


نام و نام خانوادگی:

**نرگس کاویانی**

استان: **اصفهان**

شهرستان: **زرین شهر**





## خاطره ۱

فکر کنید با هزار زحمت و تلاش و روزدن به این و آن و طی کردن مسیر سخت و طولانی، به زور یک نوبت از دکتر فوق تخصص گرفته باشید. تازه از آن دکترها که شش ماه یک بار از آن ور آب می آیند چند روزی مطبشان و می روند.

از آن ها که کلی آدم ماه ها در نوبت ملاقاتشان هستند. حالا تصور کنید نوبت تان شده، رفته اید داخل مطب دکتر و زیانتان بند آمده؛ مثل منگ ها به در و دیوار نگاه می کنید. نه می دانی و نه می توانی چیزی بگویی! من همین حال را داشتم وقتی چند قدمی ضریح امام حسین (ع) در سرداب نشسته بودم روی زمین و نمی دانستم حالا که به صورت معجزه گونه ای نوبتم شده اینجا بیایم، چه بگویم، چه بخواهم؟!

اینجا دقیقاً وقت آن بود که با کمی خود شیرینی و درصدهایی از غربتی بازی و ننه من غریبم، آن چه را که باید به آقا امام حسین (ع) بگویم. مگر چند بار آدم از این فرصت ها گیر می آورد که حضوری به محضر ایشان برسد؟ اگر قفل زبانم باز نمی شد، صد هیچ به تمام زائرهایی که آنجا بودند می باختم.

در راه وقتی عمودهای نجف تا کربلا را با پای پیاده می روی زیاد با آقا صحبت می کنی، اما وقتی به ضریح مطهر می رسی اصلاً قضیه چیز دیگری است؛





گویی که چند دقیقه مهلت داده‌اند نظر سرمایه‌گذار را برای ایده‌ات جلب کنی. می‌خواستم هرطور شده به امام حسین (ع) بگویم بیا و روی من سرمایه‌گذاری کن آقا جان!

هیچ وقت به ضریح نزدیک نمی‌شوم. نمی‌دانم چرا؟! شاید چون خجالت می‌کشم، شاید هم به خاطر شلوغی خیلی زیاد آنجا. یک دفعه دلم خواست مثل فیلم‌ها بروم و سرم را به ضریح بگذارم و دستم را به شبکه‌هایش بگیرم.

بلند شدم رفتم آنجا و خیلی راحت دست و پایشان را به شبکه‌های ضریح گذاشتم، اما هنوز نمی‌دانستم چه بگویم! صدای مٌضطر دیگر زوار را می‌شنیدم. بعضی‌ها بلند بلند دعاهایشان را می‌گفتند و بعضی فقط گریه می‌کردند.

من هم شده بودم مرغ آمین و دعاهای آنان را آمین می‌گفتم. صدای هرکس در اطرافم را می‌شنیدم از امام می‌خواستم که به حاجتشان برسند. خانم کناری ام که لهجه تهرانی داشت، گویا قصد کرده بود همه مردم ایران و عراق را دعا کند. اول همه سفرهایش را به اسم دعا کرد، بعد برای همسرانشان، و پس از آن برای کل زوار اربعین، خادم‌های موکب‌هایی که رفته بود و تک‌تک مردم عراق و ...

من هم شروع کردم همسفری‌ها و خانواده‌ها و آشنایان و عزیزان عراقی را دعا کردم. چند مادر دیگر هم آمدند دعا کردند که موجب بالا رفتن اطلاعاتم در مورد آسیب‌های شایع بین جوانان شد. همه می‌آمدند و می‌رفتند، اما من به ضریح چسبیده بودم و رها نمی‌کردم.

زن عربی که انگار داشت آقا را می‌دید، به ضریح نگاه می‌کرد و دستش را به حالت خط و نشان تکان می‌داد. به میزان صمیمیت و ارتباطش با امام حسین (ع) حسادت کردم.

یکبار خانمی از پشت سرم گفت یا امام حسین (ع) ما این دردها و حرف‌ها را تنها به شما می‌گوییم، حرف‌هایی هست که نمی‌توانیم به هیچ‌کس بزنیم. کلامش را داشت ادامه می‌داد، اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم.

یاد حرف‌ها و دردهایی افتاده بودم که به هیچ‌کس جز امام حسین (ع) نمی‌توانم بگویم. آن دردهایی که تنها درمان‌گرش آقا امام حسین علیه السلام است. آن جا بود که زبانم باز شد و گفتم آن چه باید می‌گفتم؛ حالا دیگر حرف‌هایم تمامی نداشت. با زور مرا باید از ضریح جدا می‌کردند. انگار امام حسین (ع) در گوشم گفته باشد برو دختر جان حل است، نوری از امید در دلم روشن شد. می‌خواستم تا آخر داستان بچنگم و هیچ‌وقت کنار نکشم.





نام و نام خانوادگی:

مریم بابوکوہستانے

استان: مازندران

شهرستان: چالوس



السَّلَامُ عَلَى الْحُسَيْنِ

وَعَلَى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ

وَعَلَى أَوْلَادِ الْحُسَيْنِ

وَعَلَى أَصْحَابِ الْحُسَيْنِ

مشغول شمارش روزها و ساعت حرکت بودم که خبر بسته شدن مرز و نا امنی پخش شد. با این اوضاع و شایعاتی که بود خانواده کمی مخالفت می کردند. من اما با ارباب خوبم خلوت کرده بودم. «آقا جان منو بطلب! امسال حال دلم خوب نیست و بی تاب کربلاست».

کوله ام را بسته و آماده کرده بودم. هر بار که به این کوله نگاه می کردم انگار تیری بود به جانم. مدام این جمله در ذهنم می چرخید که نکند کربلا نروم.

روز ۱۳ شهریور حرکت کردیم. اجتماع ما در محضر شاه عبدالعظیم حسنی بود. ساعت ۴ به سمت مرز حرکت کردیم. هم چنان دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که اوضاع مرز چگونه است؟! گروه های





مختلف بچه‌ها در ورودی‌های مختلف از مرز ایران و عراق جمع شده بودیم.

بالاخره از مرز رد شدیم. اولین زیارت در عراق را از کاظمین شروع کردیم و مهمان پدر و پسر امام رضا علیه‌السلام بودیم. بعد از آن هم راهی سامرا شدیم. بین راه هم به زیارت امامزاده محمد علیه‌السلام، عموی امام زمان (عج) رفتیم.

به سامرا رسیدیم. شب را در حرم ماندیم. اول صبح به سمت نجف اشرف حرکت کردیم. بعد از کمی استراحت برای عرض ادب محضر مولایمان راهی شدیم. حرم پر از زائر بود. همه به سمت ضریح روانه بودند تا دست‌هایشان را به پنجره‌های ضریح گره بزنند.

پیاده‌روی را از آرامگاه وادی‌السلام شروع کردیم. شگفتانه‌ی بی‌نظیر حاج قاسم برای ما دختران حاج قاسم، توفیق زیارت مزار شهید ابومهدی المهندس بود. یک روز پیاده‌روی را با پذیرایی جانانه عراقی‌ها در موکب‌ها گذراندیم.

روز دوم یک خادم عراقی به نام ابوالسجاد همه ما را به منزلش دعوت کرد. خانه‌ای بین نخلستان‌ها، با میزبانانی که واقعاً تمام توان خودشان را برای پذیرایی کریمانه زائرهای ارباب خرج می‌کردند.

تا چند کیلومتری حرم با ماشین‌های میزبانان کریم رفتیم. حالا دیگر ما بودیم و پاهای تاول زده و لباس‌های خاکی و حرم آقا!  
اولین دیدار در مسیر رفتن به هتل بود. سلام آقا جان...

آمده‌ام پابوست تا بوسه‌هایم را بعد از ۱۹ سال مهمان ضریحت کنم. تا برایت درد و دل کنم و سفره دلم را برایت باز کنم. وقتی بعد استراحت و سکنی در هتل، وارد حرم شدم حس عجیبی به من دست داد. حسی که کلمات در برابر آن به زانو در می‌آیند. حسی که اصلاً قابل توصیف نیست.

وقتی ضریح را می‌بینی، دیگر نمی‌توانی دل بکنی و جدا شوی، مخصوصاً اگر زیارت اولی باشی. نمی‌دانی آیا باز هم می‌توانی حرم را ببینی یا نه؟

وقتی برای اولین بار نگاهت به ضریح می افتد زبانت قفل می شود و نمی توانی هیچ دعایی به زبان جاری کنی. فقط اسم نازنینش را با صدای بلند مشق می کنی و بعد هم گریه. این بهترین روز زندگی من بو! زاد روزی کنار بارگاه شش گوشه. من آن روز یک بار دیگر در کنارت متولد شدم. به پایان آمد این دفتر، عزایت همچنان باقیست برای نوکرت.  
#حس\_ناب #حرم\_کربلا

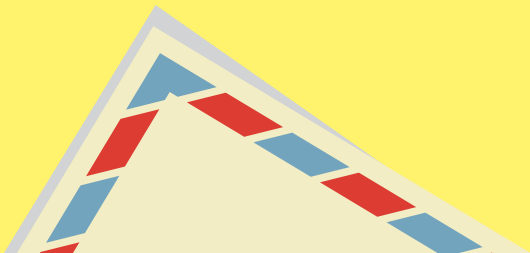
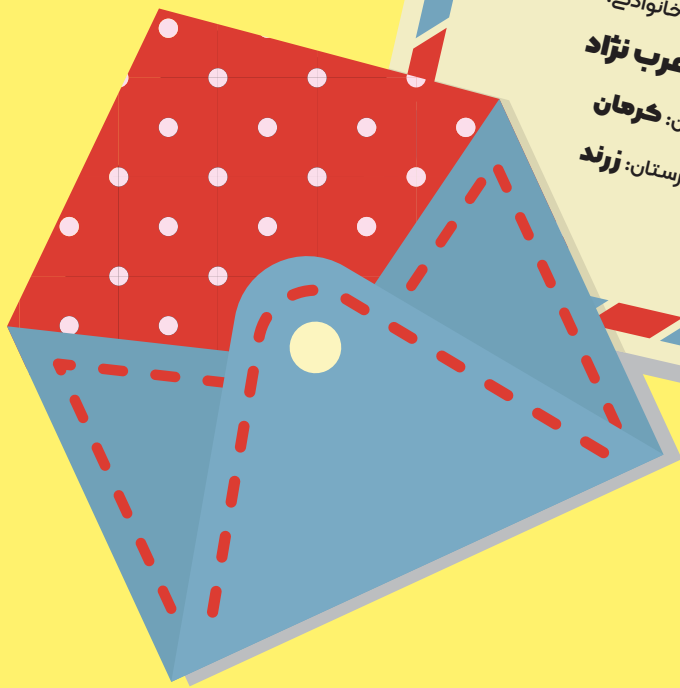


نام و نام خانوادگی:

**هریم عرب نژاد**

استان: **کرمان**

شهرستان: **زرند**



## خاطره ۳

بسم الله النور

صدایی را می‌شنوم، انگار یکی از مخاطبان آن صدا من هستم. سریعاً از جا بلند می‌شوم. در این مدت همانند سربازی شده‌ام که دائم آماده باش است. صدا تکرار می‌شود، صدا خواستار این است که سرگروه‌ها اعضایشان را از عمود ۴۹۹ به عمود ۵۰۰ انتقال دهند.

به اطرافم نگاه می‌کنم، همه افقی‌اند. با خودم فکر می‌کنم چرا عمود ۵۰۰؟ مگر قرار اینجا نبود؟ طبق معمول جز اولین گروه‌هایی هستیم که به مکان مقرر شده رسیدیم و الان بچه‌ها کاملاً بیهوش هستند. آن صدا داخل گوشم تاکید می‌کند: سریعتر به موکب عمود ۵۰۰ بروید؛ دریافت شد؟

صدا، صدای فرمانده است. دیگر جای تردید نیست. سریعاً جواب می‌دهم: «گروه شش دریافت شد.» یکی یکی بچه‌ها را صدا می‌زنم و سریع به موکب عمود ۵۰۰ می‌رویم. اما ظرفیت اینجا تکمیل است. اول اجازه ورود نمی‌دهند.

بعد از صحبت کردن حاج خانم کاروان با مسئول دم در، اجازه ورود صادر می‌شود. اینجا اتاقکی تمیز و مرتب است و همه ایرانی‌اند. جاهای اطراف همه پر شده و تنها وسط، که محل عبور است خالی‌ست؛ اما اجازه





استراحت در فضای خالی داده نمی‌شود.

مشخص است که بچه‌ها حال چند دقیقه قبل مرا دارند و نیازمند تکیه‌گاهی برای خوابیدن به سبک فرمانده‌ها هستند. باز ما اولین گروهی هستیم که اینجاییم و قرار است گروه‌های دیگر هم از راه برسند. کمی کلافه شده‌ام. به فکر منصرف کردن فرمانده از جابه‌جایی هستم که صدای فرمانده می‌آید: «گروه‌های عمود ۴۹۹ همانجا بمانید.» حاج خانم برای ما جا پیدا می‌کند و هر کدام گوشه‌ای از موکب برای استراحت می‌نشینیم. غیر از گروه ما چند نفری دیگر هم آمده‌اند. کمی می‌گذرد؛ در حال استراحتیم که ناگهان صدایی می‌آید. صدایی خوفناک که افقی‌ها را عمودی می‌کند. صدا شبیه تیراندازی است. صدای رگبار! اما خبری از تفنگ و تیر نیست.

مسئول موکب برای آرام کردن جمع بلند می‌گوید نگران نباشید طبیعی است، اتصالی برق است، همیشه اینطور می‌شود! صدای جمعیت می‌خواهد بخوابد که صدای شبه رگبار تبدیل به صدای شبه انفجار می‌شود. اینبار مسئول موکب هم ترسیده است!

اتصالی برق در ورودی موکب است و جرقه‌ها به پایین می‌ریزند. کسی نمی‌تواند خارج شود، در حقیقت ترس است که نمی‌گذارد کسی به طرف در خروجی برود. در این هنگام یکی از بچه‌ها را می‌بینم که با چند ظرف غذا از در وارد می‌شود. خیلی طبیعی برخورد می‌کند. انگار جرقه‌ها را ندیده و الان هم جمعیت وحشت زده را نمی‌بیند! کنار دوستانش می‌رود، غذاها را به آنها می‌دهد و می‌گوید بخورید که از این ساعت دیگر غذا پیدا نمی‌شود.

داخل گوشم صدا دارد فرمانده را می‌خواند. فرمانده پاسخ نمی‌دهد. از مسئولین کاروان صدایی می‌آید و علت صدا زدن را جویا می‌شود. از او می‌خواهیم از بیرون به موکب نگاه کند و به ما بگوید چه کنیم؟ صدا با آرامش می‌گوید چیزی نیست، نگران نباشید داخل موکب بمانید. اما صدای شبه رگبار و انفجار هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود.

جمعیت به سمت جهت مخالف در خروجی هجوم می‌آورند. چشم می‌چرخانم در جمعیت، واکنش‌ها متفاوت است. یکی دارد داد می‌زند؛ یکی گریه می‌کند؛ یکی بلند می‌گوید هندی‌ها حمله کردند؛ یکی می‌گوید داعش است؛ یکی دیگر گوشه‌ای ایستاده، به جمعیت نگاه می‌کند و به ترس بقیه بلند بلند می‌خندد.

داخل گوشم صدا می‌شنوم، صدایی که تا چند دقیقه قبل با آرامش بود به صدایی مضطرب و بلند تبدیل شده است و می‌گوید: «بیاید بیرون، زود باشید بیاید بیرون»، اما جمعیت دارد خلاف در خروجی فشار می‌آورد. بلند صدا می‌زنم: «نمی‌شود، نمی‌توانیم» جرقه‌ها جدی‌تر شده‌اند و از بیرون دود بلند شده است.

اینجا اتاقکی فلزی است، اتصالی برق اگر به داخل سرایت کند... وای چه می‌شود!

نفهمیدم چه شد که جمعیت تصمیم به خارج شدن گرفت. همه دارند هل می‌دهند تا سریعتر خارج شوند. گوشه‌ای ایستاده‌ام و بچه‌هایم را صدا می‌زنم، اما همه را نمی‌بینم. صدای در گوشم به داد تبدیل شده است: «زود باشید، بیاید بیرون، دارید چکار می‌کنید، میگم بیاید بیرون.» موکب دارد خالی می‌شود. ناگهان کسی را دیدم که دم در خروجی، در آن شرایط می‌خواهد کفش‌هایش را پا کند. کسی از بچه‌ها را داخل نمی‌بینم.

به سمت در خروجی می‌روم. بیرون موکب شلوغ است. آقایای دم در است و کمک می‌کند تا خانم‌ها سریعتر خارج شوند؛ آن لحظه حکم شرعی این کمک کردن برایم سؤال می‌شود. یکی از دختران، مادرش را بین جمعیت گم کرده و با گریه مادرش را صدا می‌زند، دیگری دارد دلداری‌اش می‌دهد.

برخی وسایلشان را جا گذاشته‌اند و تنها خودشان بیرون آمده‌اند. عده‌ای اما تمام و کمال آمده‌اند. بماند که چند نفری هم دارند فیلم می‌گیرند! کپسول آتش‌نشانی می‌رسد. از شدت حرارت، آهن آب شده،



کمی می‌گذرد.

به سمت عمود ۴۹۹ می‌رویم و آنجا جمع می‌شویم. سرگروه‌های دیگر را می‌بینم که با ترس و نگرانی سمت‌مان می‌آیند و سر تا پا سؤالند که چه شده است؟! یادم می‌افتد که صداهای داخل گوش من، داخل گوش آنها هم هست، به علاوه صداهای داد ما.

شربت برایمان می‌آورند. فرمانده می‌آید. اولین جمله فرمانده این است: «شما به برق اینجا هم کار دارید؟» در جواب می‌گویم: «کافی ست ما نیت کنیم.» در دل می‌گویم نیت‌های ما برای نابودی اسرائیل کافی ست.

کاروان به سمت دیگر خیابان می‌رود. جایی دور از آن سر و صداها و هیاهوها تا کمی آرام شویم. مسئولی می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها به خیر گذشت، حتی کوچک‌ترین آسیبی هم متوجه شما نشد، حتی چادریکی از شما یک سوراخ کوچک بر نداشت.» سید کاروان برای بهتر شدن حال ما می‌گوید: «حداقل دو نفرتان شهید می‌شدید بگوییم دختران حاج قاسم شهید دادند.» در جواب می‌گویم «ما لایق شهادت نیستیم».

تعبیری جالب از اتفاق را از زبان هم‌سفری صاحب‌دل می‌شنوم: «آن زمان که در کربلا خیمه‌ها را به آتش کشیدند، ببینید حال حضرت زینب (س) چه بوده، چطور از خیمه‌ها بیرون دویدند و چطور با تازیانه از آنها استقبال کردند». نگرانی و اضطراب این اتفاق هیچ بود هیچ. تنها تلنگری بود برای فکر کردن و با معرفت طی کردن ادامه مسیر.





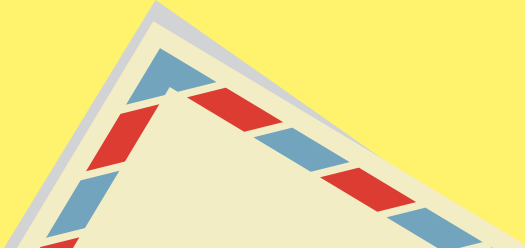


نام و نام خانوادگی:

**زہرا گلستانے**

استان: **کرمان**

شہرستان: **زرند**





## خاطره ۴

در باورم نمی‌گنجید که امسال بتوانم راهی کربلا و مشایه بشوم! دلم بدجور هوایی شده بود، اما شرایط سفر را نداشتم. یک دفعه یکی از دوستان تماس گرفت؛ فهمیدم شرایط فراهم شده و می‌توانم هم سفر دوستانم بشوم.

ده روز مانده بود به حرکت کاروان و من هنوز گذرنامه نداشتم! به پلیس +۱۰ مراجعه کردم؛ گفتند: «باید تا سیزدهم شهریور صبر کنید، هنوز نوبت شما نشده است!» ناامید شده بودم. برگشتم خانه. زنگ زدم به دوستان، گفتند از سازمان تبلیغات نامه بگیرید، شاید فرجی حاصل شد. همین‌طور هم شد. یک روز تمام، پاتوق‌مان شده بود اداره! حالا باید منتظر می‌ماندیم تا گذرنامه با پای خودش بیاید درب خانه‌مان.

تا روز رفتن به هر دری زدیم گذرنامه نرسید. چاره‌ای نبود، راهی تهران شدیم. با خودم گفتم اگر نشد از مرز بر می‌گردم، اما منتهی سر امام حسین (ع) دارم که من تمام تلاشم را کردم و نتیجه نداد! رسیدم تهران؛ پیغام رسید گذر موقت می‌دهند. رفتم خیابان کوه نور برای گذر موقت. تقریباً ۴ ساعت در آفتاب توی صف ایستادم تا رسیدم



به باجه؛ اطلاعاتم را که دادم گفتند گذر موقت شما به دست پست منطقه ۱۴ رسیده است. تاکسی اینترنتی گرفتم و رفتم اداره پست! آنجا هم گفتند گذرنامه شما به شهرستان ارسال شده است. حق داشتیم ناامید و گریان باشیم، اما نمی‌توانستم برگردم خانه. دیگر برایم مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد. انگار با همه این ناامیدی‌ها باید راهی مرز می‌شدیم.

دل توی دلم نبود؛ دم صبح رسیدیم مرز مهران. باور کنید نفهمیدم چطور از مرز رد شدیم. هنوز هم باورم نمی‌شود که وارد خاک عراق شده‌ام!

در دلم حرف حاج آقا تقدیری را مرور می‌کردم. «ائمه زیر منت کسی نمی‌مانند.»

خوشحال بودم؛ زیارت‌ها را یکی یکی انجام دادیم و وارد مسیر پیاده‌روی شدیم. پاهایم می‌خچه زده بود. فکر نمی‌کردم بتوانم راه بروم، اما با کمال ناباوری از همه جلوتر بودم! آنجا بود که مهر و عشق حسینی را درک کردم.

ان شاءالله این سفر در نامه اعمالمان به نیکی ثبت شود و شفاعت امام حسین (ع) شب اول قبر شامل حال ما هم بشود. اللهم عجل لولیک الفرج



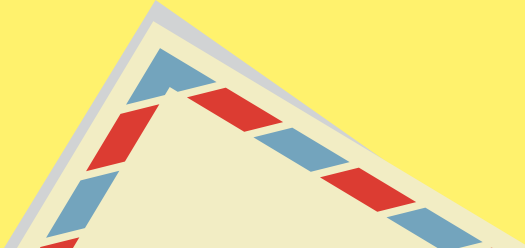
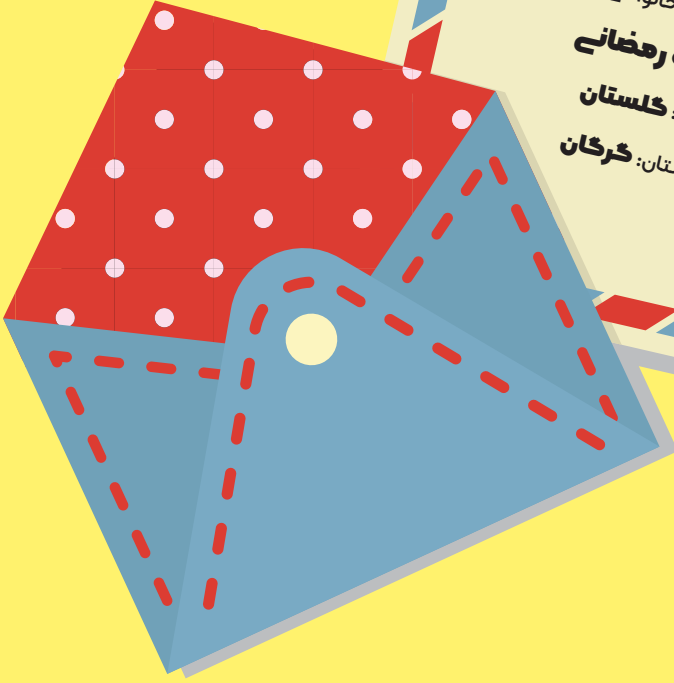


نام و نام خانوادگی:

**مظہرہ رضانی**

استان: **گلستان**

شہرستان: **گرگان**





## خاطره ۵

چشم‌هایم را می‌بندم، دوباره باز می‌کنم، راست راستکی من اینجا هستم، وسط بزرگترین موج نزدیک ظهور، وسط بیست میلیون عاشق، وسط رودخانه‌هایی که من قطره را با خود می‌برند که به دریای جوشان حسین علیه‌السلام برسانند.

من اینجا هستم؛ این جایی که امام جهان قدم می‌زنند، ما را می‌بیند و ما ایشان را می‌بینیم. کاش به معرفت تک‌تک قدم‌های زائران جدت، به ما توفیق شناخت بدهید عزیزعالم، که شرمنده نشویم بخاطر ساده‌گذشتن از شما.

من آمده‌ام نه به اختیار خودم، من آمده‌ام نه به قوت پاهای خودم. من آمده‌ام با توانی که همه‌اش از شماست؛ یعنی کاری نکردم که طلبی داشته باشم. تنها خواهش دلم این است که مرا یاری دهید داده‌های خودتان را در راه خودتان مصرف کنم. مرا یاری دهید که بی‌معرفت نباشم. مرا یاری دهید که چرخ زندگی‌ام در راهی بچرخد که بنشیند به قلب عزیزتان و لب‌خند بنشانند به لب‌های مبارکتان، همین.

۱۰ صفر، روز اول پیاده‌روی اربعین ۱۴۴۴ بود. دیروز تا حالا هرگاه در طول طریق گرسنه شدیم، انواع غذاها، نوشیدنی‌ها، پذیرایی گرم بود. هرگاه تشنه شدیم، قدم به قدم مای‌البارد، آسرب مای زائر بود. دیشب





یکی مان در طریق مریض شد و انواع داروها، دکتر، پذیرایی و رسیدگی بود.

پای بعضی‌هایمان تاول زد، انواع کرم و روغن بود. گرما زیاد بود، چفیه خیس کردن‌ها، پنکه‌ها، آب‌پاش‌ها و حتی آبلیمو عسل بسته‌بندی، قرص ویتامین‌ها بود. خسته می‌شدیم، موکب‌های استراحت و تحویل گرفتن‌ها و خوابیدن‌ها بود. گم می‌شدیم، شماره تلفن‌ها، تدبیرها، عمودهای قرار بود. لبخندها، محبت‌ها، محبت‌ها... نه کسی بی‌احترامی کرده، نه جواب سؤالمان را با سیلی داده‌اند. نه کسی گرسنه مانده، نه کسی وقتی گم شده یا ترسیده، از پیدا شدنش بیشتر ترسیده، نه کسی دامنش آتش گرفته، نه کسی تشنه مانده و نه کسی داغ عزیز دیده است.

اینجا مشایه نجف کربلاست؛ مسیر عشق و من شرمنده از این بهای عاشق شدنم هستم. هیچ وقت جرئت نکرده‌ام برخی صفحات مقتل را باز کنم و درست و درمان بخوانم و در برابر آن روضه‌ها تنها به «کاش دروغ باشد» بسنده کرده‌ام.

اینجا مشایه نجف کربلاست و با آن طریق کربلا شام و شام کربلا بسیار تفاوت دارد. همین.





نام و نام خانوادگی:

**زهرا اصلاحی**

استان: **مرکزی**

شهرستان: **خمین**



## خاطره ۶



بسم رب الحسین  
اربعین امسال به خاطر نداشتن گذرنامه اصلاً قرار نبود راهی کربلا شوم، اما اگر او بخواهد و بطلبد همه جوره همه چیز را مهیا می‌کند، حتی بیشتر از آنچه خودت فکرش را بکنی.

به قول حاج آقا تقدیری مسئول کاروانمان، هرکه به مهمانی اربابمان حسین دعوت شده قطعاً با او کاری دارند، قطعاً وظیفه بزرگی بر دوش او گذاشته‌اند و بی‌شک ما مانند سربازانی هستیم که باید انجام وظیفه کنیم.

آخرین لحظات سفر در مسیر برگشت، حاج آقا خطاب به همه فرمودند که موظفیم خاطراتی از سفری که گذشت بنویسیم و برایشان ارسال کنیم.

یکی از خوبی‌های این سفر این بود که دوستان زیادی از هر شهر پیدا کردم. در مسیر پیاده روی زمانی که با دوستانم مسیر را طی می‌کردیم، «ستاره» که دست و پا شکسته زبان عربی بلد بود همراهمان بود؛ در مسیر کاظمین هوا ناجوانمردانه گرم بود؛ ستاره دنبال کلماتی می‌گشت تا تشنگی‌اش را به موکب داران عرب زبان بفهماند. غافل از اینکه خادم موکب فارسی بلد بود. گفت: «آب می‌خواهید؟» ستاره

که متوجه فارسی صحبت کردن آن آقا نشده بود، جواب داد: «نعم».

همین باعث خنده‌مان شد.

یادم هست یک بار یکی از بچه‌ها چای دارچین می‌خواست و به ستاره گفت ستاره بیا بریم چای دارچین بگیریم. ستاره فکر کرد خود چوب دارچین را می‌گوید، برای همین هر دو به سمت موکب رفتند؛ اول ستاره شروع کرد: «دارسین می‌خواهیم». خادم چای ریخت. ستاره با «ال» گفتن می‌خواست بفهماند چای دارسین نه، خود چوب دارسین. موکب دار یهو به فارسی گفت: «تکلیف چیست؟ چه می‌خواهید؟».



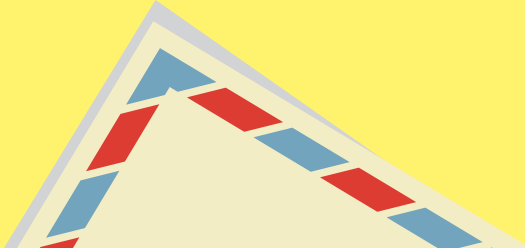
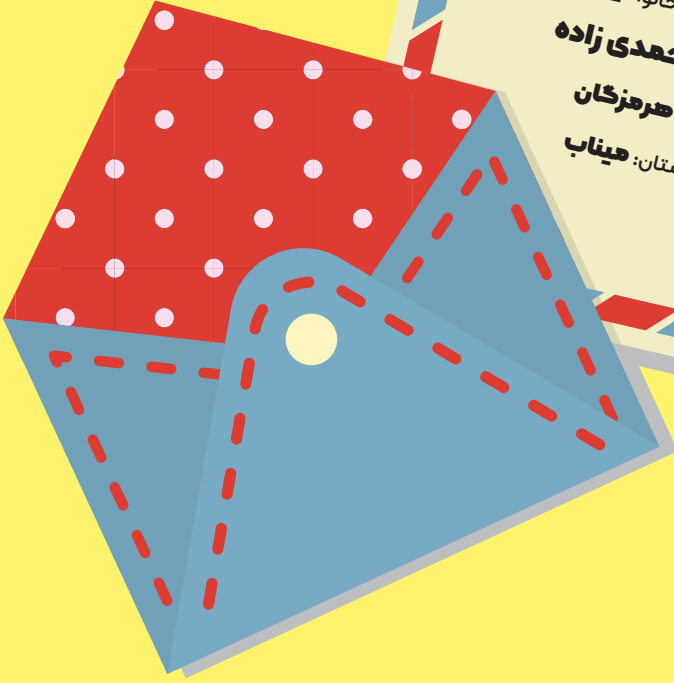


نام و نام خانوادگی:

**سمانه احمدی زاده**

استان: **هرمزگان**

شهرستان: **هیئاب**





## خاطره ۷

بسم رب الحسين

قرار شد بعد از پیمودن مسیری که از قبل مشخص شده بود توقف کنیم و در یکی از موکب‌هایی که آن جا مستقر شده بود چند ساعتی را استراحت کنیم. بالاخره بعد از طی کردن مسیر به موکب محل استراحت رسیدیم، اما همین که وارد موکب شدیم و کوله پشتی‌ها مان را گذاشتیم روی زمین، سرگروه‌مان ما را صدا زد گفت: قرار هست مقداری وسیله بین بچه‌هایی که در مسیر پیاده‌روی حضور دارند پخش کنیم؛ به چند نفر برای کمک احتیاج داریم. خلاصه اینکه ما هنوز ننشسته، بلند شدیم و با چند نفر از بچه‌ها به محلی که قرار بود وسیله‌ها پخش شود رفتیم.

من تازه متوجه شدم که قرار است بین بچه‌ها لواشک و شکلات پخش بشود. یک لحظه تعجب کردم؛ چون تنها چیزی که در طول مسیر ندیده بودم بدهند لواشک بود. تمام وسیله‌ها را در ایستگاه کنار موکب گذاشته بودند و ما هر کداممان یک جعبه لواشک برداشتیم و وارد مسیر شدیم. تازه ماجرا از این جا شروع شده بود. ما قرار گذاشتیم همه توی یک خط بایستیم و به هر بچه‌ای که به طرفمان می‌آید لواشک بدهیم، اما ... نمیشد! انگار آن لحظه پاهایمان

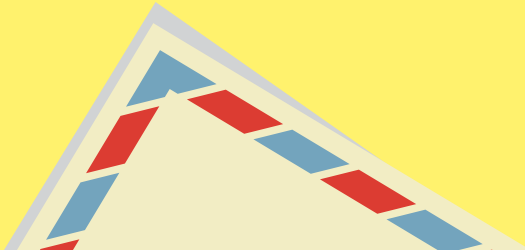


به اراده خویش نبودند و یک حسی ما را به سمت بچه‌ها می‌کشاند. به طرفشان می‌رفتیم و هدیه‌ها را تقدیم می‌کردیم. با وجود اینکه بارها و بارها حاج آقای مارانی و بقیه به ما اخطار می‌دادند که از جایی که گفتند جلوتر نرویم ولی باز نمی‌شد آنچه باید بشود. وقتی می‌دیدم پسر بچه‌های خادم، از ما جلوتر به سمت بچه‌ها می‌روند و هدیه‌ها را به دستشان می‌دهند به آنها حسودیم می‌شد.

از یک جایی به بعد داشتیم سر اینکه کدامان زودتر لواشک‌ها را به بچه‌ها بدهیم دعوا می‌کردیم. واقعاً حس پذیرایی از زائران اباعبدالله الحسین علیه‌السلام آنقدر عجیب بود که من با اینکه از شدت درد پا نمی‌توانستم بنشینم، ولی باز هم حاضر نبودم استراحت کنم. تازه یاد حرف حاج آقای مارانی می‌افتم که می‌گفت: «هر چیزی توی مسیر بهتون تعارف کردن دستشون رو رد نکنید». لذت پذیرایی از زائران ارباب، بی‌نهایت دلپذیر است.







## خاطره ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

تیر ماه بود که به همراه دوستان دعوت شدیم به یک دوره تربیت مربی در مشهد مقدس. سال‌ها بود لیاقت آن را نداشته‌ام که به حرم آقا امام رضا علیه‌السلام بروم. قصد ما از این سفر فقط زیارت نبود؛ رویداد دختران حاج قاسم بهانه سفرمان شده بود. ذوق و شوق زیادی هم داشتیم. در زمان‌های استراحت، پیاده‌راهی حرم میشدیم. اول راه نیت و خواسته‌هایمان را سیاهه می‌کردیم برای آقای مهربانی‌ها. خیلی‌ها براتِ کربلا را می‌خواستند. از زبان حاج آقا تقدیری شنیده بودیم هدیه برگزیدگان دوره، زیارت کربلاست. بعد از رویداد ملی در مشهد نوبت به برگزاری رویداد استانی رسید. اجرای این رویداد خیلی فراز و نشیب داشت. سختی‌هایش را به جان خریدیم.

رویدادها که تمام شد نزدیک اربعین، پیام آمد «تعداد محدودی از دختران حاج قاسم دوره دوم را به کربلا می‌بریم». اما من دوره سوم دختران حاج قاسم بودم. خیلی دلم شکست.

مدتی بعد وقتی در سازمان تبلیغات شهرستان مشغول کار فرهنگی بودیم، دوستم پیشنهاد داد برویم موبک کمک بدهیم تا اربعین با





همان موکب راهی کربلا شویم. پیاده مسیر سازمان را تا موکب طی کردیم. زیر خیمه اباعبدالله حسین علیه‌السلام نشسته بودیم. به ناگاه پیام آمد دوره سومی‌ها هم می‌توانند برای کربلا ثبت‌نام کنند. نمی‌دانید چه حالی داشتم! چقدر ذوق کردم بودم. به دوستم که کنارم نشسته بود رو کردم و گفتم: «وای وای یه خبر خوب!». خوشحال شد. ادامه دادم: «فقط مانده‌ام پولش را چکار کنم؟» با لبخندی جواب داد: «رفیق تا زمانی که من هستم تو می‌خواهی از کسی دیگر قرض بگیری؟!»

فردای آن روز با شوق رفتم نوبت بگیرم کارهای گذرنامه را انجام بدهم. پیشخوان، اول نوبت به من نمی‌داد. آمدم مدارکم را بگیرم بروم یک جای دیگر، اما رئیس شعبه دلش برایم سوخت!

روزها را شماره می‌کردم کی گذرنامه می‌رسد. یکی از مسئولین اداره تبلیغات میگفت: «رسید گذرنامه را داشته باشید، کافیه.» چند روز بعد گذرنامه ترددی موقت می‌دادند. این قانون کار ما را خراب کرد. بعد از آن، یکی از مسئولین کاروان پیام داد کسانی که نه گذر موقت دارند و نه گذرنامه، نباید بیایند. انگار دنیا روی سرم خراب شد. با دوستان هماهنگ کردیم برویم پلیس +۱۰ شاید بشود کاری کرد.

آواره این خیابان و آن خیابان بودیم. آن روز اما چیزی دستمان را نگرفت. نا امیدانه به خانه برگشتیم. پیگیری‌ها را ساعت به ساعت انجام می‌دادم. آخرین بار هنوز نوشته بود؛ تحویل پست کرمان می‌شود. با خودم گفتم سریع با اتوبوس خودم را می‌رسانم اداره پست کرمان. اما قبلش رفتم اداره پست زرنده. مأمور پست کد ملی را وارد کرد و گفت «گذرنامه‌ات همین جاست. چند لحظه صبر کن برایتان می‌آورم». باورم نمیشد. چند دقیقه‌ای ایستادم. حالا دیگر گذرنامه در دستان من بود. آن لحظه گریه امانم نمی‌داد. خیلی خدا را شکر کردم.

برای اینکه به کاروان ملحق شویم، رفتیم حوزه علمیه شهرری. حاج

آقای تقدیری سخنرانی کوتاهی داشتند. وارد عراق شدیم. کاظمین اولین مقصد ما بود. می‌خواستیم از اتوبوس پیاده شویم. خیلی گرسنه بودیم. بعد از پذیرایی خوشمزه موکب داران، رفتیم زیارت. در سامرا یک ساعت مشخص کردند تا همه کنار اتوبوس‌ها باشند. بعد از سامرا راهی نجف شدیم. حاج آقای مارانی لطف کرده و محل اسکان «صافی صفا» را برایمان هماهنگ کرده بودند. پیاده‌روی را با زیارت مزار ابومهدی المهندس شروع کردیم. تا عمود ۱۸۰ رفتیم. بعد از استراحت دوباره راهی شدیم. به موکب مشخص شده برای استراحت رسیدیم. کل بدنم درد می‌کرد. بعد ماساژ کمی آرام شدم؛ خوابم برد. فردا صبح قرار شد با یکی از بچه‌ها که حالش خوب نبود به بیمارستان برویم. ماشین اورژانس خیلی تکان می‌خورد. به قول حاج آقای مارانی «اگر با حال بد نمردی، توی این ماشین‌ها می‌میری!»

رسیدیم بیمارستان. خانم مترجم بجای اینکه به بیمار بگوید چند بار حالت بد شده است؟ گفت «چند بار ازدواج کردی؟»

در عمود ۵۰۰ اتفاق عجیبی افتاد. برق‌ها اتصالی کرد. همه ترسیده بودند. بعضی‌ها فکر کردند داعش آمده و دارد تیراندازی می‌کند. بعد به سرعت رفتیم بیرون. من خون دماغ شدم! هر کاری می‌کردم خونش بند نمی‌آمد. بعد اینکه حالم بهتر شد کمی خوابیدم.

خانه عراقی‌های میزبان، با ما متفاوت بود. فرش نداشت. مکان شستشوی دست و صورت داخل هال خانه بود. همه‌ی کسانی که به استقبال ما آمده بودند در کوتاهترین زمان، سفره را برای ما پهن کردند. وای چقدر تدارک دیده بودند. از آبگوشت گرفته تا برنج و ... ما هم می‌خواستیم کمک کنیم، اما اجازه نمی‌دادند. خیلی مهربان و مهمان نواز بودند. سر سفره نمی‌نشستند که مهمانشان راحت باشد. نماز صبح بیدار شدیم. نماز خواندیم و بعد دوباره خوابیدیم تا ساعت ۹ صبح.

در حیاط ایستاده بودیم یک دفعه نگاهمان به حیوان داخل خانه





افتاد. کمی به تماشای حیوان پرداختیم؛ صاحب خانه گربه‌ای داشت که بازی‌اش گرفته بود، نزدیک بچه‌ها می‌شد. آنها هم می‌ترسیدند جیغ می‌کشیدند. خلاصه نمی‌گذاشت بخوابیم. رفتیم صاحب خانه را صدا زدیم که بیاید گربه را داخل قفس بگذارد تا ما بخوابیم.

دویست عمود تا کربلا داشتیم. این مسیر متفاوت‌تر از مسیر قبلی بود. حتی خوراکی‌های این مسیر هم متفاوت بودند.

اینجا دیگر تصمیم گرفتیم مداحی کنیم. زمزمه‌ها شروع شد. در مسیر به نیت عده‌ای به آقا امام حسین (ع) سلام دادیم و دعا خواندیم. هر قدم که بر می‌داشتیم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. پاهای دیگر طاقت راه رفتن نداشتند. به خیابان شلوغی رسیدیم. عبور از این خیابان کار سختی بود. از یک جایی به بعد آب کمتر پیدا می‌شد.

و حالا حرم ارباب! چه صفایی داشت. بچه‌ها دیگر همه چیز یادشان رفته بود. خستگی، تشنگی، ...

سلام دادیم و کمی راز و نیاز با معشوق داشتیم. گفتند به سمت هتل حرکت کنیم. حالا این پاهای خسته را باز باید به حرکت در می‌آوردیم. هر چه می‌رفتیم انگار نمی‌رسیدیم!

صبح ساعت ۵ بیدار شدیم و آماده رفتن به حرم. از درب ورودی که وارد شدیم با جمعیت عجیبی دور ضریح مواجه شدیم. به هزار سختی هم که شد، خودمان را به ضریح رساندیم؛ دیگر آرزوی چندین و چند ساله‌مان برآورده شده بود.

انتظار دیدار معشوق به پایان رسید و حالا در نزدیک‌ترین حالت ممکن در کنار او و به احترام او ایستاده بودیم. بعد هم به زیارت حضرت ابوالفضل (علیه السلام) رفتیم.

خدا را شاکرم که به ما توفیق داد برویم کربلا.

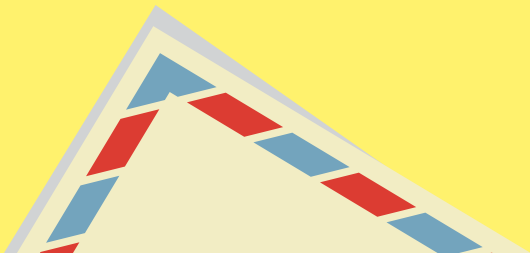
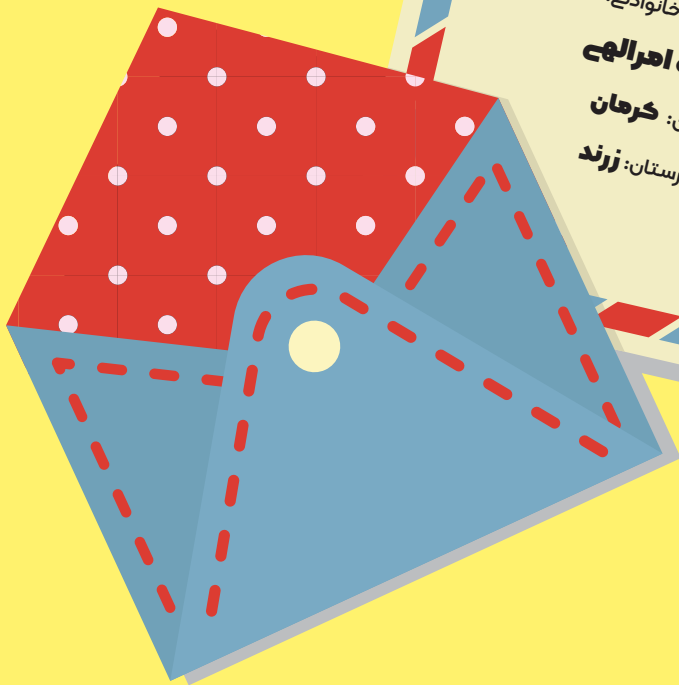


نام و نام خانوادگی:

**فاطمه ابراهیم**

استان: **کرمان**

شهرستان: **زرند**





## خاطره ۹

چند روزی است که تا می‌شنوم حرفش را اربعین... کرب و بلا... این دل من می‌ریزد! غیرقابل باور بود آن همه اتفاق؛ بسته شدن مرزها، لغو شدن بلیت قطارها، نرسیدن گذرنامه بچه‌ها و باز، گیر نیامدن بلیت قطار. تادم آخر احساس می‌کردم آقا هنوز مرا نطلبیده است. امیدی نبود، اما انگار داشتن گذرنامه هم بهانه بود. خود آقا وقتی بخواهد، اسم زائرش را در لیست می‌نویسد و هر که را نخواهد، روی اسم او خط می‌کشد. بلیت قطار من در همان روز که باید به طرف تهران حرکت می‌کردیم گیر آمد و من طلبیده شدم.

ساعت ۵ عصر روز یکشنبه به سمت مرز حرکت کردیم. حال دلم مثل همیشه نبود، میل سخن با کسی نداشتم و در شوک و ناباوری بودم. شب را مهمان همدانی‌ها بودیم؛ نحوه توزیع غذا برایم جالب بود و اینگونه ندیده بودم. هر سینی غذا برای دو نفر بود. حرکت کردیم. ساعت‌های نزدیک ۸ صبح بود که به مرز رسیدیم؛ انگار از همان جا این پا و قدم‌ها برای خودم نبود؛ آفتاب هم بی‌رحمانه بر سرمان می‌تابید و گرمای شدید هوا همه را اذیت می‌کرد. حالا باید از دروازه‌های بهشت، قدم به قدم با کلی اضطراب رد می‌شدیم



تابه معشوق برسیم. چند نفری از فرماندهان با جریزه آینده، با گذرنامه یک نفر دیگر آمده بودند. از ورودی اول به خیر گذشتیم؛ ورودی دوم فرماندهانی که گذرنامه‌هایشان مسئله داشت و عکس داخل گذرنامه‌ها خیلی شبیه خودشان نبود، کنارکشیده شده بودند و ازشان خواسته شده بود کدملی و نام خود را بگویند و آنان از قبل زرنگ‌تر تشریف داشتند و کدملی گذرنامه را حفظ کرده بودند و به همین راحتی از ورودی بازرسی ایران هم رد شدند و مهر اولین سفر اربعین عراق هم به گذرنامه‌هایشان خورد.

اینجا بود که فهمیدیم گذرنامه داشتن بهانه است و خود آقااست که خریدار زائرانش است و تمام اسباب و وسایل را برایشان فراهم می‌کند. رسیدیم به بازرسی‌های عراقی. رفقا با هم همکاری کردند و بچه‌هایی را که گذرنامه نداشتند قاچاقی رد کردند و وارد مرز عراق شدیم.

از خاک وطن و زادگاه خود دل‌کنندیم؛ انگار برای این کشور سطل زباله و شهرداری معنا نداشت، سوار اتوبوس‌های عراقی شدیم به سمت سامرا و کاظمین راه افتادیم، مشکل از جاده‌ها بود یا رانندگی عراقی‌ها الله اعلم، اما انگار اتوبوس بالا و پایین می‌پرید.

تفتیش ورودی حرمین در کاظمین ایستادیم؛ جای سوزن انداختن نبود. شرطه‌های عراقی را که می‌دیدم ترس تمام وجودم را فرامی‌گرفت. یک ابهت خاصی داشتند بدون ریش، با لباس نظامی و یک سیگار گوشه لب. بالای یک ماشین مجهز به سلاح نشسته بودند. من به یکیشان نگاه کردم. نگاه‌ها می‌گفتند نگاهش نکن تیر بارانمان می‌کند و باز من دوباره به او نگاه می‌انداختم و او نیز نگاه می‌کرد.

عجیب بود که با آن ابهتی که در ظاهرشان می‌بینید، هنوز کشورشان ناامنی دارد. به قول حاج آقا فرزندان‌شان که از خانه بیرون می‌آیند معلوم نیست زنده برگردند یا مرده؟ آن وقت به قول یکی از دوستان، در ظاهر پلیس‌های ایرانی ابهت و خشونت نمی‌بینید، اما امنیت را به



راحتی در کشورمان برقرار می‌کنند.

می‌گفتند سامرا و کاظمین ناامن است، اما ما شب را در سامرا و در حرم دو امام بزرگوار، صحیح و سلامت به سر بردیم.

بعد نماز صبح راهی شدیم و نزدیک اذان ظهر بود که رسیدیم خانه پدری؛ خانه آقا امیرالمومنین (ع) شاه نجف. انگار خدا دعاهای قنوت نمازم را که می‌گفتم «اللهم الرزقنا نجف» برایم برآورده کرده بود. گویا خواب و خیال بود. حالا همه ما دختران حاجی آمده بودیم تا از خود مولایمان علی (ع) بخواهیم عاقبتمان را ختم به خیرکنند. از یک طرف خوابم می‌آمد، از طرفی حیفم می‌آمد که بخوابم و حتی یک ساعت از زیارت مولا علی (ع) را از دست بدهم.

عصر همان روز ساعت‌های ۳:۴۰ راهی حرم شدیم. ناگهان سیل جمعیت دستم را به ضریح حضرت عشق رساند، نمی‌دانم اشک شوق بود یا اشک غم که از چشمانم جاری شد. انگار با دیدن بارگاه پدرم علی (ع) حس آرامش وجودم را فرا گرفت.

فردا بعد از نماز صبح اجازه ورود به کربلا را از حضرت علی (ع) گرفتیم و راه پیاده، عزم را جزم کردیم و عَلم را صاحب عَلم بر دوش گرفت و از کنار وادیالسلام راه افتادیم.

به معنای واقعی می‌شد به آنجا قبرستان گفت. رد شدیم و رسیدیم به این ستوته‌های عراقی؛ بر همان موتورهای سه‌چرخ سوار شدیم. بچه‌ها فریاد رفتن به مزار ابومهدی المهندس را سر داده بودند. رسیدیم به زیارت ابومهدی. شاید بتوان گفت زیارت‌های راحت و آسوده امروز ما در عراق، مدیون فداکاری‌های این فرماندهان است. به عموده رسیدیم و حالا باید پیاده‌روی را شروع می‌کردیم. حاج آقای تقدیری هر ۴ عمود را برای استراحت معین کرده بودند. در این راه، عشق و خدمت خالصانه مردم عراق را می‌دیدم که در حال خدمت‌رسانی بودند. همه اینها به عشق امام حسین (ع) بود. اما همین موکب‌ها و غذاهای رنگین، می‌توانست تو را از هدف اصلی‌ات در این پیاده‌روی باز





دارد و تورا بنده هوا و هوس، نفس و شکم کند. صدای آن «مای بارد»هایی که قدم به قدم بود، طعم تلخ چای عراقی، به ما طعم تلخ دوری از امام حسین (ع) را می‌رساند. دلی کار کردن مردم عراق را در این قدم‌هایی که برمی‌داشتیم می‌دیدم، تأسف می‌خوردم به قضاوت‌های اطرافییانی که در مورد عراقی‌ها چه می‌گفتند. شب دیدیم که یخمک (نوشمک) می‌دهند، با بچه‌ها رفتیم بگیریم که از شانس خوب ما حاج آقای مارانی ما را دیدند و شروع کردند به فیلمبرداری کردن و گفتند: «به به دختران حاج قاسم همه جا در صحنه حضور دارند».

همان‌طور که یخمک‌ها را می‌خوردیم باز از شانس ما حاج آقای تقدیری را دیدیم. همه گروه‌ها جمع شدیم، حاج آقا صحبت‌هایی کردند که انگار من منتظر این تلنگرها بودم؛ انگار خداوند قدرت جذب و شیرینی کلام را در سخن‌های حاج آقای تقدیری نهاده بود و همین بود که رسالت ایشان را بیشتر سنگین و سنگین‌تر می‌کرد.

رفتیم و رفتیم تا به عمود امام رضا (ع) رسیدیم، عمود ۲۸۵. استراحتی کردیم و چایی نوش جان کردیم. حالا یک عده که خسته بودند و تیر و ترکش خورده بودند با ماشین فرستاده شدند به سمت عمودی که قرار بود شب را آنجا به سر ببریم و یک گروه هم پیاده راه افتادیم پشت سر فرمانده و علمداری خود حاج آقای تقدیری.

حاج آقا یک مقداری که نفس می‌گرفتند و مسیر خلوت می‌شد، می‌دویدند و ما هم پشت سرشان می‌دویدیم، حاج آقا مزاح می‌کردند و می‌گفتند: «من هر چه بیشتر می‌دوم که شما جا بمانید متأسفانه نمیدانم چرا جا هم نمی‌مانید؟» یکی از بچه‌ها هم آن وسط ندا داد که «حاج آقا شما می‌خواهید ما را شهید کنید». حاج آقا هم گفتند که «ما همه جوهره داریم زمینه‌های شهادت شما را فراهم می‌کنیم، اما نمی‌دانم چرا شهید نمی‌شوید؟»

روز دوم پیاده‌روی شروع شد. با ندای الله اکبر اذان بیدار شدیم و

نماز صبح را خواندیم و راه افتادیم. این زمان‌ها هوا خنک‌تر بود، راه می‌افتادیم تا ساعت‌های ۹ الی ۱۰ صبح، بعد در موکب‌ها به استراحت می‌پرداختیم تا ۶ عصر و دوباره راه می‌افتادیم تا آخر شب.

بچه‌هایی که خسته شده بودند و پاهای آبله بسته داشتند هم هنوز راه می‌آمدند، چون انگار این قدم‌ها و پاها دیگر برای خودمان نبود، بلکه برای حسین بن علی (ع) بود. به عشق او بود که این پاهای آبله بسته‌ی خسته هنوز توان و نیرو راه رفتن را داشت.

قرار بر این شد که خود را برای استراحت به عمود ۵۰۰ برسانیم. گروه گروه خود را به آن عمود رساندیم، انگار گرم‌ترین و شیرین‌ترین روز برای من همین روز دوم بود.

به عمود ۵۰۰ رسیدیم، عده‌ای عمود ۴۹۹ ساکن شده بودند و ما با کلی گشتن عمود ۵۰۰ جای خالی برای استراحت پیدا کردیم. در همین هیاهو و خستگی، چشمانم گرم خواب شده بود که ناگهان صدای تق تق آمد، جیغ و فریادها بیدارم کرد. یکی می‌گفت تیر می‌زنند، یکی می‌گفت داعش حمله کرده، یکی می‌گفت هندی‌ها حمله کردند. تیر و هندی چه رابطه‌ای با هم دارند الله اعلم؟!

کاشف به عمل آمد که برق‌های موکب اتصالی پیدا کرده است و همه الفرار. نه خبری از داعش بود و نه هندی‌ها. مکان را جابه‌جا کردیم و خانه یک عراقی مهمان شدیم، تا عصر ساعت ۵ که راه افتادیم به سمت عمود ۷۰۰.

مهمان خانه ابوسجاد بودیم، پشت این وانت‌ها نشستیم، انگار یک گروه که زیاد از ماجرا خبر نداشتند، وقتی دیدند ماشین به جاده خاکی می‌رود، ترسیده بودند و از آقای بیاتی که جلو نشسته بود سوال کردند که کجا می‌رویم؟ ایشان هم جواب نداده بود و بچه‌ها بیشتر ترسیده بودند و تخیلات ذهنی آنها هم گل کرده بود که این‌ها داعش هستند که ما را می‌برند، بعد که رسیدند به خانه ابوسجاد فهمیدند کجا آمدند و آرامش خاطر گرفتند.





قبلتر شنیده بودم که می‌گفتند عراقی‌ها به ایرانی‌ها بی‌احترامی می‌کنند، اما من نهایت احترام و مهمان‌نوازی و توجه را در این خانه و صاحب خانه‌اش دیدم. پذیرایی به میزان خیلی خیلی زیاد، امکانات خوب، انگار این ما ایرانی‌ها هستیم که وقتی عراقی‌ها به ایران می‌آیند آنان را سرکیسه می‌کنیم. شنیدم که در یک سفر به ایران از ابوسجاد ۷۰ میلیون پول گرفته بودند.

ظهر روز آخر در خانه ابوسجاد، سفره غذا را دو ردیف مسجدی پهن کردیم. اهالی خانه تعجب کرده بودند چطور ما ۸۰ نفر را در یک اتاق جا دادیم و دو سفره انداختیم. وقتی غذاها را جلوی ما می‌گذاشتند ما غذاها را می‌گرفتیم، دست به دست می‌کردیم و به بقیه می‌دادیم، بندگان خدا با تعجب نگاه می‌کردند؛ انگار کاسه‌ها پا داشتند که به دست دیگری می‌رسید.

یک هیئت دورهمی دخترانه راه انداخته شد و از توان و ظرفیت دختران سلیمانی‌ها برای خواندن زیارت عاشورا و نوحه استفاده شد. بچه‌ها با حال خوب و استعدادهایی که داشتند حال و هوای ما را کربلایی کردند و سخنرانی خانم مومنی تلنگرهای خوبی داشت و انگار من نیاز به این تلنگرها داشتم.

عصر ساعت‌های ۵ حرکت کردیم که ادامه پیاده‌روی را برویم و شب خود را به کربلا برسانیم. بچه‌ها هم صدا همراه با حاج آقای مارانی شروع به خواندن دعای فرج و چند نوحه کردند. نفهمیدم چطور بالاخره رسیدیم به کربلا. وقتی نگاه همه به گنبد حضرت عباس (ع) و امام حسین (ع) افتاد اشک‌ها از چشمانشان جاری شد، اشک شوق بود از دوری و فراق یار که وصال صورت گرفت.

حالا کم‌کم این نفس‌هایی که در این فضای معنوی در کنار امام خود می‌کشی، دارد به پایان می‌رسد. حاج آقا می‌گفتند عمر سفر کوتاه است، واقعاً هم کوتاه بود و حالا از اینجا باید دل بکنیم و برگردیم. باید بدانیم اربعین هدفیست برای ظهور مولایمان حضرت مهدی (عج).

انشاءالله که واقعاً اربعینی باشیم و اربعینی قدم برداشته باشیم و امام حسین(ع) نقاب ما نباشد، بلکه باطن ما حسینی باشد.  
دنیا برای اهلش، ما و غم تو مولا، این تازه شروع ماجراست!





نام و نام خانوادگی:

**الهام عسگر پور**

استان: قم

شهرستان: قم

## خاطره ۱۰

بسم رب الحسين عليه السلام

اربعین امسال اصلاً قرار نبود راهی کرب و بلا شوم، اما آن وقت که مقصد، حسین بن علی علیه‌السلام است باید همه‌ی اسباب و علل دنیایی را کنار گذاشت و تنها به محضر خود ارباب متصل شد. وقتی یار ما در کرامت و رأفت مثل و مانند ندارد، نباید از پیش برچسب «امسال که زائرش نیستم» به خود زد؛ چرا که اگر او بخواهد همه چیز را مهیا می‌کند.

به قول حاج آقا تقدیری، مسئول کاروانمان، هر آنکه اینجا آمده است را که خریده‌اند، هر آنکه در مسیر رسیدن به کربلای حسین علیه‌السلام گام برداشته، قطعاً با او کاری دارند و حتماً رسالت و وظیفه‌ی عظیمی بر دوش او نهاده‌اند. ما در این سفر همچون سربازی هستیم که برای انجام وظیفه آمده‌ایم، حالا وظیفه‌مان چیست؟! نشر و گسترش فرهنگ اربعین، روایت اربعین حسین علیه‌السلام و حکایات و ماجراهای طریق‌الحسین علیه‌السلام.

مگر می‌شود کسی بهشت برود، بهشتیان را ببیند ولی از آنچه دیده روایت نکند؟ باید شور و شوق اربعین و قدرتش را به گوش همه رساند. پس هم حضور و هم روایتگری ما در اربعین یک وظیفه است.





آخرین لحظات سفر، حاج آقا خطاب به همه‌مان فرمودند که موظفیم خاطره‌ای از این سفر بنویسیم و برایشان ارسال کنیم. من هم گوشه‌ای خلوت، شروع کردم از هر خاطره‌ای که به یاد داشتم کلید واژه‌ای بنویسم. می‌خواهم از اتفاقاتی که بدون برنامه‌ریزی قبلی و روزیام شده بنویسم.

اول از همه، سفر که آغاز شد، گفتند هتلی در کربلا روزی‌مان شده است. به کاظمین که رسیدیم بعد از ساعات بسیاری در راه بودن و خسته و تشنه و گرسنه به دنبال غذا گشتن، امام کاظم و امام جواد علیهماالسلام ما را به شیرینی و آمیوه‌ای دلچسب مهمان کردند و درست رو به روی گنبدشان، یک خانواده به ما نذری خوشمزه‌ای دادند، چیزی که اصلاً پیشبینی نشده بود.

به نجف که رسیدیم باز یک اقامتگاه خیلی خوب قسمت‌مان شد که تا به حال به کسی اجازه‌ی اسکان در آن مکان را نداده بودند. «صافی صفا» را می‌گوییم. جایی که طبقه‌ی پایینش مزار شهید مجربی بود که حاجات بسیاری را داده بود.

موقع خروج از نجف بعد از وداع با علی بن ابی طالب علیهماالسلام، باز حضرت ما را مهمان مزار شهید دیگری کردند، مزار ابومهدی المهندس. مزاری که به عبارتی آرامگاه حاج قاسم هم هست، چرا که در اثر انفجار، این اجزای بدن این دو دوست با هم مخلوط شده است و حالا اینجا، هم مزار ابومهدیست و هم حاج قاسم. این هم اتفاق دیگری بود که بدون پیشبینی رقم خورد و اصلاً مگر از اهل بیت چیزی به جز لطف و رحمت و مهمانی‌های بی‌نظیر می‌توان انتظار داشت؟!



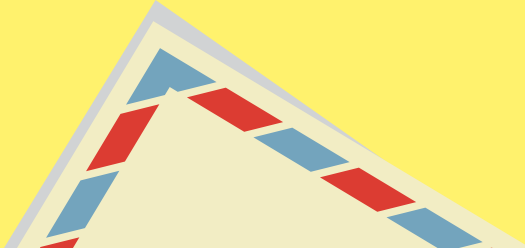


نام و نام خانوادگی:

**فاطمہ زہرا توکلے**

استان: **کرمان**

شهرستان: **زرند**



## خاطره ۱۱

بسم الله النور

اربعین ۱۴۰۱ با هزار زحمت از مرز رد شدیم. بعضی بچه‌ها گذرنامه‌شان مشکل داشت. پلیس ایران گاهی شک می‌کرد، اما خب... بعد از بازرسی عراق منتظر رفقای که گذرنامه‌شان مهر نشد، بودیم. در این هیاهو و اضطراب، سربازان عراقی به عربی می‌گفتند «حرکت کنید، نایستید!» حاج آقای مارانی اما ترجمه می‌کردند «اینها می‌گویند بروید، ولی شما هرکار خواستید بکنید».

از مرز که رد شدیم انگار گرمای هوا چند برابر شد. کوله‌ها سنگین و بدن‌های ما ضعیف. راستی یادم رفت از صبحانه خوردنمان برایتان بگویم. وسط این بازرسی‌ها یکدفعه استاد گفت همینجا گروهی، بنشینید برای صبحانه؛ ما هم نشستیم، بدون زیرانداز! یکی از بچه‌ها چفیه اش را وسط پهن کرد.





۶

کاروان پیاده تا بهشت

وسایل صبحانه را سریع چیدیم و صبحانه‌مان را خوردیم و با صدای  
یا علی گفتن آقای مارانی بلند شدیم. بعد از این بازرسی‌ها بالاخره  
رسیدیم به اتوبوس‌ها و راهی کاظمین شدیم.



از میان بیابان‌های داغ عراق، نیزارهای سبزش، نخلستان‌ها، و آن حال و هوای عربی، عبور کردیم. همه چیز یک حال عجیبی داشت. سه شنبه ۱۴ شهریور ماه رسیدیم به بغداد. بالاخره در اواخر ۲۰ سالگی چشممان به جمال گنبد‌های کاظمین روشن شد. البته ناگفته نماند تا همان روز فکر می‌کردم کاظمین نام یک شهری است بعد از بغداد!

خلاصه که مرقد امام موسی کاظم و امام جواد (علیهما السلام)، پدر و پسر ضامن آهوار زیارت کردیم و راهی سامرا شدیم. بین راه برای نماز ایستادیم آنهم کجا؟ امامزاده سید محمد علیها السلام، عموی امام زمان عجل الله فرجه. احساس کردم با این زیارت، چند قدم به مولا نزدیک تر شدم. دلم رفت وقتی گفتند اینجا مزار عموی آقاست. استاد می گفت عراقیها آنقدر روی ایشان تعصب دارند که وقتی می خواهند قسم بخورند، می گویند به سید محمد قسم! می گفت ایشان از آن امامزاده های سریعالاجابه هستند، اساسی دعا کنید.



۶۲

کاروان پیاده تا بهشت

حرم ایشان برای من شبیه بخش کوچکی از حرم امام رئوف بود، همان حس صمیمیت را داشت.

سه شنبه شب ساعت ۲۳ به سامرا رسیدیم. به ما گفتند هرچه که نیاز دارید بردارید، شب همین جا می مانیم. ما سرگروه ها هم کوله هایمان را برداشتیم و رفتیم. نمی دانستیم آنقدر جدی وسایلمان را می گردند. گشتند و آنچه که نباید را دیدند! بی سیم ها!!!



خانمی که در بخش تفتیش بود من را تحویل سرباز عراقی داد. اولش کمی احساس ترس داشتم. به عربی یک چیزهایی گفتم که نصفش را فهمیدم. حرف از این بود که بی سیم بردن داخل حرم مجوز کتبی می‌خواهد و باید اینها را ببرید امانات و از این جور حرفها. اما رفقای ما که از دور نظاره‌گر بودند داستانسرایی کردند که پلیس عراق مرا گرفته! همراه سرباز عراقی رفتم سمت امانات که یکی دیگر از سرگروهها را هم دیدم. با آقای مارانی تماس گرفتند و تلفن را دادند به من که صحبت کنم. یاد دوران مدرسه افتادم، یکی در دفتر رامی زد و یکی دیگر صحبت می‌کرد. حاجی با داد و بیداد گفت: «کی به شما گفته بیسیم بیارید؟ نمی‌دونید اینجا به لحاظ امنیتی حساسه؟ اینجا الان دست نیروهای مقتدا صدره!»



راست هم می‌گفتند. چپ و راست را نگاه می‌کردی عکس مقتدارامی دیدی. من کمی دلخور و شُکه شده بودم. تلفن را دادم به سرباز عراقی و منتظر شدم. بالاخره آقای مارانی رسیدند پیش ما و کمی حرف‌های پشت تلفنشان را تکرار کردند.

آنقدر حالم گرفته بود که اگر یکی از رفقا را دم در ورودی نمی‌دیدم، می‌زدم زیر گریه. بعد از اینکه بی‌سیم‌ها را تحویل امانات دادیم رفتیم سمت حرم امام هادی علیه‌السلام. اما من سعادت زیارت مزارشان را نداشتم. از شدت خستگی فقط رفتم سمت سرداب و جایی را پیدا کردم برای خوابیدن. صبح زود قبل از اذان صبح رفتم سمت همان اماناتی و منتظر بقیه شدم. ۱۶ شهریور ماه ساعت ۵ صبح اتوبوس حرکت کرد به طرف نجف اشرف. در راه که بودیم استاد داشت در مورد وضعیت عراق و مقتدا صدر با خانم نعمتی صحبت می‌کرد. اما من و چند نفر دیگر هم به حرف‌هایشان گوش می‌دادیم.

چسبیده بودم به صندلی جلویی تا بهتر حرف‌هایشان را بشنوم. از این صحبت‌ها باید استفاده کرد، زمان گذشت و به نجف رسیدیم. بعد از اسکان در صافی صفا که فضا و امکاناتش خوب و مطلوب بود، راهی حرم مولایمان علی (ع) شدیم. حرم کسی که می‌توانم ادعا کنم عمیقاً، حقیقتاً و از صمیم قلب دوستش دارم. آخر مگر می‌شود شیعه علی باشی ولی محبش نه!

حرم خیلی شلوغ بود، مجبور شدیم بیرون از حرم نماز را بخوانیم و منتظر باز شدن درها شویم.

شما را نمی‌دانم، اما من از شلوغی اماکن دوستداشتنی‌ام خوشم نمی‌آید. شاید خودخواهی باشد اما دلم می‌خواهد فقط من باشم و مولا. بنشینم و تا خود صبح با ایشان صحبت کنم.



شلوغ که می‌شود، انگار دعاهایم از ذهنم پر می‌کشند و می‌روند. برگشتم به صافی صفا؛ شام آن شب باز هم ساندویچ بود. با آن نان های گوشه دارِ عراقیِ خوش طعم.



۶۵

کاروان پیاده تا بهشت



۱۷ شهریور ماه رسیدیم به جایی که پر بود از این موتورهای وانت نماکه به آنها «ستوتِه» می‌گفتند. استاد می‌گفت مثل اینکه چیزهای عجیبی

رزق شما در این سفر می شود؛ مثلاً زیارت مزار ابومهدی المهندس.



۶۶

کاروان پیاده تا بهشت

با ستوته‌ها حرکت کردیم طرف مزارشان. حاج آقای تقدیری، می‌گفت «شما انگار هم زیارت ابومهدی آمدید هم زیارت حاج قاسم. پیکرهای این بزرگواران گویا از هم پاشیده شده بود و می‌گفتند موقع تدفین پیکرها، احتمالاً بخشی از پیکر حاجی هم به همراه ابومهدی دفن شده است.

بعد از صحبت‌های اساتید سوار ستوته‌ها شدیم و رفتیم سمت عمود ۱. بین دو علم قدم برمی‌داشتیم، علم آقای تقدیری در ابتدای صف و علم آقای بیاتی در انتهای صف.



گاهی اوقات هم علیرضای ۱۱ ساله با آن جُثه کوچکش علم را می‌گرفت. هر ۳۰ عمود یکبار می‌ایستادیم برای استراحت کوتاه و مجدد راهی مشایه می‌شدیم. صبحانه بین راه عدسیهای خوشطعم یک موکب بود. بعد از آن هم از موکبی که چند پسر بچه ۸،۹ ساله اداره‌اش می‌کردند چای عراقی گرفتیم و دوپینگ کردیم برای ادامه مسیر. کمی جلوتر رفتیم؛ خیال می‌کردم موکب‌ها فقط برای بحث تغذیه زوار هستند، اما این طور نبود. برخی موکبها خیلی خوب حال زوار

را شناسایی کرده بودند؛ یک موکب برای پر کردن فلش و حافظه از مداحی و روضه بود، یکی برای خیاطی، یکی تعمیر کیف، یکی داروخانه داشت و یکی چای ایرانی و دیگری عراقی.

همان روز اول بود؛ به موکب ۱۴۷ رسیدیم و توقف کردیم. یک لحظه سرم را روی بالش گذاشتم که خواب رفتم. با صدای بی سیم خانم نعمتی بیدار شدم. «گروه‌ها تکمیلید؟» من هم که تازه بیدار شده بودم و هنوز ویندوزم بالا نیامده بود، اولین نفر گفتم: «گروه ۱ تکمیل». همان لحظه استاد گفتند: «گروه یک چی رو تکمیل؟ فلانی الان زنگ زده به من میگه ما گم شدیم!» با اضطراب شدید بلند شدم و رفتم بیرون. می خواستم بروم دنبال بچه‌ها که نگذاشتند. حاج آقای تقدیری سری از روی تأسف تکان دادند و گفتند: «نگاشون کن نگاشون کن، اینا مثلاً فرماندن؟! شما از همون فرمانده‌هایی هستین که لشکر میبرین نفر برمیگردونین».



اضطراب گم شدن بچه‌ها بدجور به دلم افتاده بود. صحبت‌های اساتید در گوشم می پیچید. «از شما بعید است».

هیچی نگین فقط سکوت، می‌گن رفتن عمود ۲۷۰، می‌دونید تا ۲۷۰ چه مقدار راه هست؟ بین این صحبت‌ها بود که گم شده‌ها از راه رسیدند و این جریان هم ختم به خیر شد.

۱۸ شهریور ماه روز دوم پیاده‌روی سالم کمی بد شد. بی سیم زدم به خانم صادقی و قرار شد منتظرشان بمانم که دارو به دستم برسانند. نمی‌دانم اثر خستگی بود یا چیز دیگر، وقتی گفتم از اول صبح تپش قلب دارم بغضم ترکید. خودم را رها کردم و کمی اشک ریختم. آقای تقدیری رسیدند به ما. «چی شده حالش چطوره؟» جریان را که گفتند قرصی را به سمتم گرفتند. «این را بخورید خوبه خوب می‌شوید، از اتریش آوردم». بماند که بعداً فهمیدم به یکی دیگر از بچه‌ها هم قرص دیگری دادند و همین را گفتند (مزاح می‌کنم)

با خانم نعمتی سر این بحث می‌کردند که من به خاطر استراحت

کم اینطور شده‌ام. «این دختر مثل خفاش می‌مونه حتی شب هم بیداره». بیراه هم نمی‌گفتند. حال بردن کوله‌ام را نداشتم. عماد رضای ۷ ساله گفت من می‌برمش. چند دقیقه‌ای کوله زرشکی رنگ من را حمل می‌کرد. آن هم درحالی که کوله تقریباً هم قد خودش بود. روز آخر سفر سوال کردم «عماد عَلم سنگین بود؟» آخر یک جاهایی را هم این بزرگ مرد کوچک علم کاروان را می‌گرفت، با قاطعیت جواب داد: «نه سنگین نبود.» کوله من چطور؟ بالحن کودکانه با مزه اش گفت: «کوله تو خیلیلی سنگین بود.»



راه را ادامه دادیم. دیرتر از بقیه، اما بالاخره رسیدیم به عمود ۵۰۰، دختران حاجی را در حال خادمی دیدم. یک نفر آب خنک به زوار می‌داد، دیگری لواشک و شکلات‌های ایرانی را به کودکان تعارف می‌کرد. سید علی ۱۳ ساله با رفقاییش درحال پاکسازی مسیر پیاده‌روی از زباله‌ها بود، یک عده هم عروسک‌های بی بی فاطمه را به کودکان و خادمین کوچک آقا می‌دادند، عروسک‌هایی که همراهشان یک داستان بود. داستانی که لزوم وجود امام در جامعه را برای کودک تبیین می‌کرد به همراه



دست‌بند‌های رنگی دخترانه.  
آنقدر این صحنه‌ها زیبا بودند که حال بدم را فراموش کردم و شروع  
کردم به ثبت و ضبط لحظات.



۷۰

کاروان پیاده تا بهشت

این وسط آقا عماد ما وقتی دیدم زود به زود کارتن مای باردهایش خالی می‌شود، با ذوق گفتم: «آخ جون چقدر مشتری زیاد شده». عراقی‌هایی که آنجا بودند حرف‌های دلگرم‌کننده‌ای می‌زدند. «ایرانی‌ها کمک می‌کنن، دمشان گرم، برویم شکلات ایرانی بخوریم ببینیم چه طوره». رفیق خوزستانی‌مان حرف‌هایشان را ترجمه می‌کرد. چقدر دلنشین بود این همدلی ایرانی‌ها و عراقی‌ها، این کنار هم بودن مسلمین. زمان گذشت و اتفاقی هولناک و ناگهانی افتاد! برای استراحت دو گروه

شده بودیم؛ گروهی در موكب ۴۹۹ و گروهی در موكب ۵۰۰. من هم جزو رفقای پانصدی بودم. نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که صدایی شبیه به صدای تیراندازی شنیده شد. ما که نزدیک در بودیم، دلیل این صداها را متوجه شدیم؛ اتصالی سیم‌های برق. اما باقی رفقا ندیدند و داستان‌سراییهایشان شروع شد. یکی می‌گفت: «هندی‌ها حمله کردن» حالا چرا هندی‌ها نمیدانم!

اولش خیال کردیم یک اتصالی ساده است و تمام می‌شود، اما نشد. صداها و جرقه‌های آتش هر لحظه بیشتر می‌شد، با ترس بیسیم زدیم به آقای تقدیری. «حاج آقا میشه بیاید این طرف اوضاع بیرون رو بررسی کنید!»

نمی‌شد همین‌جوری بدون فکر به بچه‌ها بگوییم بروند بیرون. آخر اتصالی دقیقاً بالای در ورودی بود. دود از سیم‌ها بلند می‌شد و جرقه‌های آتش پایین می‌ریخت. نیاز داشتیم که کسی از بیرون وضعیت را بسنجد، ببیند می‌شود برویم بیرون یا این کار خطرناک‌تر از داخل ماندن است؟

صدای خانم صادقی از پشت بیسیم آمد. «نگران نباشید چیزی نیست داخل بمونید». به دقیقه نکشید که صدای اتصالی برق شدیدتر شد و همزمان با آن، صدای جیغ مانند خانم صادقی از پشت بیسیم آمد. «بیاید بیرون سریع»، الان می‌آییم، «بیاید دیگه دارید چه کار میکنید؟»، «وسیلها رو بگذارید، بیاید بیرون، کفشتون رو بگیرد دستتون فقط بیاید بیرون».

خانم‌هایی که داخل بودند شروع کردند به جیغ‌زدن. یکی پس از دیگری با ظاهری شلخته از آنجا خارج می‌شدیم. من هم کفش‌هایم را برداشتم و دویدم بیرون. مردم ایستاده بودند و دست‌هایشان را به طرف ما دراز کرده بودند که اگر افتادیم کمکمان کنند و اگر وسیله‌ای داریم بگیرند. یکی از بچه‌ها از ترس می‌لرزید، کنارش رفتم. سید علی با غیرت ما سریع آمد به طرفمان و سعی داشت آراممان کند. «آروم



باشید آروم باشید چیزی نیست اصلاً چیزی نشده هیچ اتفاق خاصی نیفتاده همه سالم». چند دقیقه‌ای گذشت. کپسول آتش‌نشانی را آوردند و آتش کوچکی که ایجاد شده بود را خاموش کردند. همه سالم بودند و واقعاً هم اتفاق خاصی نبود اما سر و صدایش کمی ترسناک بود.

یکی از اساتید حرف‌قشنگی زد، «شاید حالا ذره‌ای هم که شده حال و هوای خیمه‌های عاشورا را درک کرده باشید. تصور کنید خیمه‌تان آتش گرفته باشد و همزمان یک عده در حال کتک زدن شما باشند». موکب را عوض کردیم. همه هیجانزده در حال خندیدن و تعریف کردن قضیه از زاویه دید خودشان بودند.

استراحت کردیم و عصر دوباره راهی شدیم. این بار راهی عمود ۷۰۰، بین راه شیطنتمان گل کرد و ایستادیم در صف نوشمک. یک دفعه صدای آقای مارانی از پشت سرمان آمد. همینطور فیلم می‌گرفتند و روایت می‌کردند؛ «بله دختران حاج قاسم رو مشاهده می‌کنید که توی صف نوشمک ایستادن» اساتید شروع کردند سر به سرمان گذاشتن. «این زرنده‌ها اول تا آخر مسیر در حال خوراکی خوردن بودند. این زرنده‌ها خوراکی بد نمی‌خورند. این‌ها قلم و کاغذ دستشان گرفتند که اسامی موکب‌هایی که غذای خوشمزه دارند را بنویسند برای سال بعد». رفیق دهه هفتادی ما هم تیکه کلامش را بازگو می‌کرد. شما دهه هشتادیای زرنده‌ها!! خلاصه که راه را با این شوخی‌ها ادامه دادیم.





پنجشنبه ۱۷ شهریور ماه حوالی غروب به عمود ۷۰۰ که رسیدیم، سوار وانت‌ها و ماشین ابوسجاد شدیم و حرکت کردیم به سمت طویرج. در راه که بودیم سید علی داستان طویرج را برایمان تعریف کرد. «این طویرجی‌ها ۱۰۰ نفر بودند، روز عاشورا برای کمک به امام حسین رفتن، ولی وقتی رسیدن اونجا واقعه تموم شده بود و دیر رسیدن. به همین خاطر هر سال سیصد و هشتاد تا عمود رو به سرزنون میرن تا حرم». سید می‌گفت خود ابوسجاد هم جزو دسته طویرج است. از بین نخلستان رد می‌شدیم، چون هوا تاریک بود زیباییهای جاده را درست نمی‌دیدیم. زمان گذشت و رسیدیم به خانه ابوسجاد. سر در خانه یک تابلوی بزرگ زده بودند.





نمایش را می‌شد تابلوی وحدت گذاشت. تصویری از پرچم ایران و عراق، حاج قاسم و ابومهدی. خانواده و دختر و نوه‌های ابوسجاد با خوشرویی به استقبالمان آمدند. سلام علیکم، هَلا بیکم، هَلا بیکم، تَفْضَل... دعوتمان کردند به قسمت اصلی خانه و پذیرایی کردند. بقیه رفقا که آمدند در حسینیه خانه ساکن شدند.

حسینیه‌ای که تابلو فرش سردار و ابومهدی دیوارش را زیباتر کرده بود. آن قدر این خانواده با مهربانی و احترام با ما برخورد می‌کردند که شرمنده می‌شدیم. در پذیرایی و مهیا کردن شام، سنگ تمام گذاشتند. نکته جالب این قسمت از سفر می‌دانید کجا بود؟! تعدادی از رفقا قبل از همه با ماشین دیگری به اینجا آمدند. هیچکس به آنها نگفته بود که کجا می‌روند، آقای بیاتی بزرگوار هم که همراهشان بودند، از روی شیطنت جواب سوالاتشان را نمی‌دادند و از اول تا آخر مسیر سکوت کرده بودند. این رفقای ما هم با دیدن جاده‌های خلوت و نخلستان خالی از انسان و ... داستانسراییهایشان مجدداً شروع شد. خیال می‌کردند داعش اینها را دزدیده! یک بلایی هم سر آقای بیاتی آوردند

که سکوت کرده یا با داعش‌ها دستش توی یک کاسه است؛ آقای تقدیری را هم زندانی کرده‌اند و گرنه می‌آمد و نجاتشان می‌داد. خودشان هم که کاری از دستشان بر نمی‌آمد، دست به کار می‌شوند و شروع می‌کنند به زیارت عاشورا خواندن و توسل کردن برای نجات. تازه وقتی می‌رسند به خانه و اهل خانه به استقبالشان می‌آیند، ترسشان بیشتر می‌شود و از ورود به خانه امتناع می‌کنند که آنجا دیگر آقای بیاتی زبان باز می‌کنند و می‌گویند اینجا خانه ابوسجاد است. الحق و النصف این رفقای ما قابلیت همکاری با فیلم‌نامه نویس‌های هندی را کاملاً دارند.





۷۶

کاروان پیاده تا بهشت

خلاصه که شب را همانجا ماندیم و عصر روز بعد دوباره با وانت راهی مشایه شدیم. این بار جاده حله کربلا.

جمعه ۱۸ شهریور ماه ۲۰۰۵ عمود مانده به حرم پیادهروی را شروع کردیم. قدم‌های این جا اما فرق داشت، حس و حالش متفاوت بود.

در راه که بودیم دختر جوانی کنارم رسید، سوال کرد انگلیسی بلدی؟ من هم جواب دادم کمی بلدم، شروع کردیم به صحبت کردن، اول از اسم و سن و شهر و کشور گفتیم، نامش وجدان بود، همسن من و اهل عراق، سوال کرد عراق از نظر شما چگونه کشوریست؟ زیباست یا نه؟

من هم گفتم و گفتم از زیبایی این کشور و مهربانی مردم خوب و مهماننوازش.

نقطه اشتراک ما می‌دانید کجا بود؟ آنجا که گفتم حاج قاسم را می‌شناسی؟ با ذوق شروع کرد از علاقه‌اش به حاجی و ابومهدی سخن گفتن. برایش از اسم گروه‌مان گفتم 'دختران حاج قاسم' از اینکه من از دیار همان انسانم، دیار کریمان.

دعوتش کردم به ایران، به مشهد مقدس. گفت برایم دعا کن که بیایم برای زیارت حضرت رضا علیه السلام.

این اشتراکات ما مسلمین خیلی زیباست. مهم نیست از کدام کشوری؟ مهم نیست زبانت چیست؟ نامت چیست؟ مهم این است که تو محب امام حسین علیه‌السلام، محب امام رضا علیه‌السلام و این خاندان رؤف هستی.

شماره تلفن هم را گرفتیم و خداحافظی کردیم.

شب بود که به کربلا رسیدیم. از ورودی شهر تا حرم موکبی نبود، مغازه زیاد بود ولی ما پولی همراهمان نداشتیم که آب بخریم. شدت تشنگی را که حس می‌کردیم نگران بچه‌های کوچک کاروان می‌شدیم که ما به این حال و روز افتادیم آنها که کودکنند چه می‌کنند؟ این تشنگی سخت بود ولی انگار پراز حکمت بود.





حکمت تشنه به حرم رسیدن چه می‌تواند باشد؟ جز اینکه بتوانی کمی هم که شده حال خاندان حسین علی‌ه‌السلام را درک کنی؟ آنجا بود که به عمق فاجعه تشنگی پی بردم.

من بیست ساله‌ای که ساعتی پیش آب خورده بودم، از شدت تشنگی حسی نزدیک به مرگ داشتم، آن کودک سه ساله با آن همه بلا و مصیبت چگونه تحمل می‌کرد؟

مقابل حرم آقا رسیدیم، چشمان همه مثل دریا شده بود اما من انگار در بهت بودم، انگار دچار جهل ناگهانی شده بودم، انگار نمی‌فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، انگار قضیه چیزی فراتر از سطح درک من بود.

نه خوشحال بودم از وصال و نه ناراحت، سراسر ابهام بودم.

بعد از سفر از اساتید سوال کردم، گفتم دلیل این حالت من چه بود؟ گناهی مرتکب شدم؟ چه اتفاقی افتاده که گریه‌ام نمی‌آید چرا آنقدر احساسات مبهمی دارم؟! استاد جواب داد، نه دلیلی ندارد کلاً فضای کربلا سنگین است. به جهت مصیبت فراوان اهل بیت. برای همین است می‌گویند خیلی در کربلا نمانید؛ هیچ ربطی به خوبی و بدی انسان ندارد. چه بسیار که در کربلا حال گریه نداریم، اما در خانه همین طور گریه‌مان می‌آید، مهم داشتن محبت اهل بیت است.

این جواب را که شنیدم آرام شدم. از مقابل حرم رد شدیم و رفتیم سمت بابالسدیره، هتلی که ما اقامت داشتیم در خیابان منتهی به بابالسدیره بود، بالاخره شلوغی خیابان راراد کردیم و رسیدیم به 'فندق قطره‌الندی' استراحت کردیم و فردایش راهی حرم آقا شدیم.

شنبه ۱۹ شهریور ماه آنقدر شلوغ بود که تصمیم گرفتیم برویم بین‌الحرمین؛ چند دقیقه‌ای راهم آنجا بودیم، من که حال جسمی زیاد خوبی نداشتم زودتر از بقیه برگشتم، از اینکه حال دلم زیارتی نبود دلخور بودم، عصر آن روز بارفرا رفتیم به خیمه‌گاه، جایی که محل خیمه حضرت زینب سلام‌الله، امام سجاد علی‌ه‌السلام و امام حسین علی‌ه‌السلام بود.



محل خیمه‌ها را ضریح ساخته بودند. آنجا بود که حال دلم تغییر کرد؛ بعد از آن راهی رود فرات شدیم، رود را که دیدم انگار ورق برگشت، آن لحظه می‌توانستم چشمم را ببندم و واقعه عاشورا را تصور کنم، محل خیمه‌ها، مزار امام حسین، مزار حضرت عباس و رود فرات... فکر اینکه در این محدوده‌ی نه چندان بزرگ آن همه اتفاق و بلا و مصیبت رخ داده سخت بود.

تصویر حضرت عباس را در کنار فرات در ذهنم تجسم می‌کردم و تصویر خاندان ابا عبدالله الحسین علیهم‌السلام را هم در کنار خیمه‌ها؛ حالا درک و فهمم از واقعه عاشورا چند درصد بیشتر شده بود. نماز را در نزدیکی فرات و مقام امام زمان عجل‌الله خواندیم و برگشتیم. شنبه، چهاردهمین شب از ماه صفر بود، زیبایی آسمان بالای سرمان را مدیون ماه کامل و زیبایی خیابان مقابلمان را مدیون ماه بنی هاشم بودیم.



شب آخر سفر ما، شد شبِ قمر بنی هاشم. سلام دادیم به حضرت عباس و برگشتیم به هتل. ساعت ۲ نیمه شب بود، کوله‌هایی که شبیه لباس رزم بود را برداشتیم و رفتیم. مسیر بازگشتمان شروع شد. ظهر یک‌شنبه ۲۰ شهریورماه رسیدیم به مرز مهران. تعدادی از نیروهای سپاه و ارتش، اسپند به دست و خوشآمد گویان و زیارت قبول گویان برای استقبال از زوار امام حسین علیه‌السلام آنجا بودند. دیدنشان برای من سرشار بود از حس خوب و خوشحالی...

حالا وقت آن رسیده که نقطه‌ی پایان خاطرات اربعین ۱۴۰۱ را بگذارم و بنشینم به انتظار اربعین سال بعد، روایت‌گری سفر را با این جمله آقای پناهیان به پایان می‌رسانم: «امام زمان (عج) پس از ظهور، خود را به واسطه امام حسین (ع) به همه عالم معرفی می‌کند، بنابراین در آن زمان باید همه مردم عالم، امام حسین (ع) را شناخته باشند و پیاده‌روی اربعین بهترین فرصت برای این کار است».

وعده ما اربعین ۱۴۰۲، طریق نجف الی کربلا



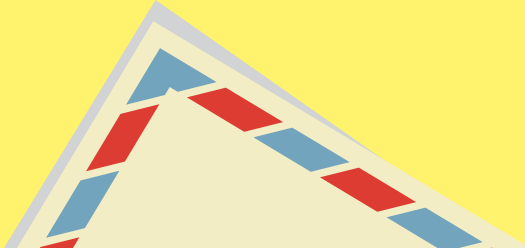


نام و نام خانوادگی:

**فاطمه اسدی**

استان: **اصفهان**

شهرستان: **اصفهان**



## خاطره ۱۲

قرار نبود دیگر به سفر اربعین بروم، اما کاروان صدرا و دختران حاج قاسم فرق داشت. به چشم برهم زدنی راهی شدیم. یکی از آرزوهایم دیدن بینالحرمین و قدمزدن در این بهشت زمینی بود. همیشه می‌گفتم خدایا خواهش می‌کنم من بدون دیدن بینالحرمین و حرم امام حسین از دنیا نروم.

در سفر اربعین سال ۹۸ وقتی هنوز دانش‌آموز صدرا بودم و موقعیت حضور در کاروان برایم پیش آمد، نتوانسته بودم مشرف شوم، برای همین این حسرت بزرگی بود که در دل داشتم و امسال به آرزویم رسیدم. با ذوق و شوق به مسیر نگاه می‌کردم و قدم می‌زدم، چه حس خوبی داشت یک طرف حرم امام حسین (ع) و طرف دیگر حرم حضرت عباس (ع).

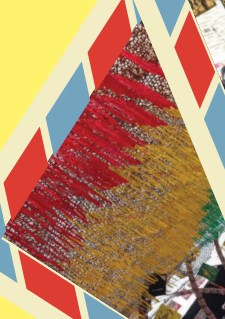
دل‌م می‌خواست ساعت‌ها آنجا بنشینم و فقط نگاه کنم، یاد روزه‌هایی که شنیده بودم بیافتم و گریه کنم، اما زود تمام شد. انشاءالله باز هم با لطف و عنایت امام حسین (ع) راهی کربلا شویم و خدمت ارباب سلام دهیم.

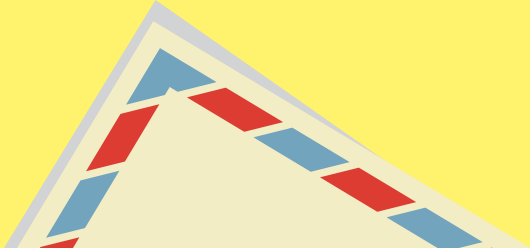
در این سفر خاطره‌های خنده‌دار و هیجان‌انگیز هم زیاد داشتیم، از موکبی که دچار اتصالی برق شد و فرار پابرهنه ما از موکب و شنیدن



تصویرات و صحبت‌های بچه‌ها از آن لحظه، تا گریه سفید خانه ابوسجاد مهربان که تا آخر سعی می‌کردم دیواری بین خودم و او بگذارم. زمان‌هایی که به ظهر نزدیک می‌شدیم و گرمای هوا شدت پیدا می‌کرد با خودم می‌گفتم؛ ای خدا چه کاری کردم که به این سفر آمدم! اما وقتی که چشمم به ضریح امامان معصوم می‌افتاد سختی‌ها را فراموش می‌کردم و می‌گفتم ممنونم که دعوتم کردید. خدا را شاکرم که امسال قسمت و روزی ما را زیارت اربعین قرار داد و باز هم خدا را شاکرم که مسیر من را به گونه‌ای قرار داد که در این دوره شرکت کنم و تا این لحظه بتوانم با دختران حاج قاسم همراهی کنم. از تمامی بانیان این سفر پرخیر و برکت کمال تشکر و قدردانی را دارم اجرتان با آقا سیدالشهدا ان‌شاءالله با لطف و عنایت امام حسین (ع) در مسیرتان ثابتقدم و استوار گام بردارید.







## خاطره ۱۳

السلام عليك يا ابا عبدالله

می‌گویند کربلا رفتن دعوت می‌خواهد، باید دعوت بشوی تا بروی، من هم یکی از دعوت شدگان امسال آقایمان بودم. خاطره نویسی و به یاد آوردن خاطره‌ها برایم سخت است. دلتنگی‌های ارباب برایم سخت است، اما بازگویشان می‌کنم.

خداوند، امسال به من توفیق داد تا با دختران حاج قاسم سلیمانی آشنا شوم و به کربلا بروم، از اینکه طلبیده شده بودم خیلی شوق داشتم. قرار بود با همه رفقا و مسئولین محترم راهی کربلا شویم. وقتی راهی کربلا شدیم و در راه کربلا بودیم، برای نماز می‌ایستادیم. گرمای هوا خیلی برایمان سخت بود، اما عادت می‌کردیم تا کمی از سختی‌های اهل بیت را درک کرده باشیم.

من همراه دیگر دختران حاج قاسم، تبیین جهاد می‌کردیم؛ یعنی ما باید به همه نشان می‌دادیم که می‌توانیم جهاد کرده و سختی‌ها را تحمل کنیم.

بعد از ساعت‌ها در اتوبوس ماندن و راه رفتن، حاج آقا برایمان حرف‌هایی زدند و خبر خوشی را به ما دادند که قرار است به سامرا و کاظمین برویم. همین‌طور هم شد و ما طلبیده شدیم و به سامرا و





کاظمین رفتیم، آنقدر خوب بود که دلمان نمی‌خواست از آنجا دل بکنیم.

بعد از کاظمین به نجف رفتیم و مرقد مطهر امیر المومنین(ع) را زیارت کردیم و از نجف تا کربلا پیاده‌روی داشتیم. اولین بارم بود با این صحنه‌ها مواجه می‌شدم، پیاده‌روی و دیدن موکب‌ها، بچه‌ها و خانم‌های عرب برایم خیلی جالب بود.

درست است پیاده که بروی خسته می‌شوی اما در راه اربابت که باشی خستگی برایت معنایی ندارد.

ما دختران حاج قاسم در راه کربلا رسانه بودیم. هرزائر یک رسانه، باید جهاد تبیین می‌کردیم. امام حسین(ع) خودش همه چیز را جور کرد که حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. ما جهاد می‌کردیم تا نشان از مکتب حاج قاسم سلیمانی هستیم که قرار است روزی فرماندهان این ملت شویم.

درست است سفرمان سختی و خوشی‌هایی را با هم داشت، ولی مولایمان اباعبدالله هوایمان را خوب داشت، همه چیز را جور می‌کرد، خیلی خوب هم جور می‌کرد. ۸۷ نفر دختر آن هم از شهرهای مختلف، کم نبودیم، مسئولیتش، همه چیزش، سخت بود اما همه چیز با کمک مولایمان و همکاری مسئولین الحمدلله خیلی خوب پیش رفت. اگر بخواهم تک تک خاطره‌های سفر را بریتان بنویسم باید دفتری کامل بردارم و خط به خط آن را بنویسم ولی چه کنم که زمان کوتاه است.

از خدا می‌خواهم در سال‌های بعد دختران حاج قاسم سلیمانی را دوباره به کربلا معلى دعوت کند و ارباب ما را بطلبد تا جهادی دوباره در پیشرو داشته باشیم انشاءالله.

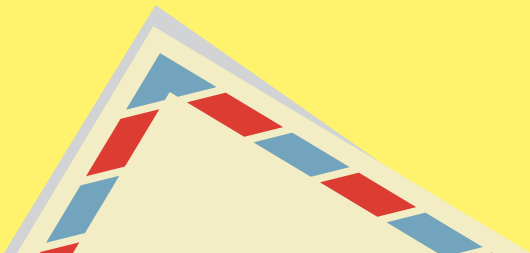
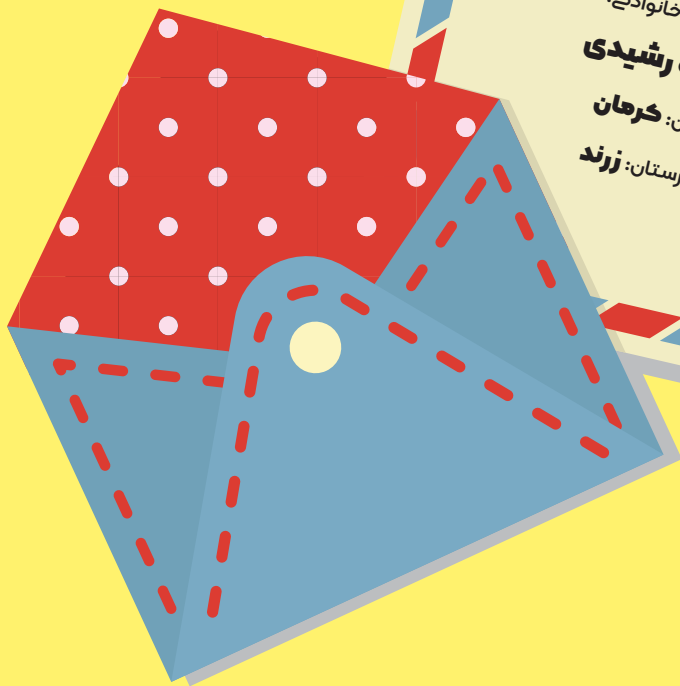


نام و نام خانوادگی:

**فاطمه رشیدی**

استان: **کرمان**

شهرستان: **زرند**



## خاطره ۱۴

از روزی که آقای تقدیری گفتند خاطره بنویسیم، خیلی فکر می‌کنم که چه بنویسم؟! می‌خواهم از شروع این سفر بگویم، اولین باری که بدون حضور پدر حساب بانکی باز کردم، اولین باری که سفته خریدم، اولین باری که قطار گرفتم و اولین باری که مجردی سفر خارج از کشور رفتم. اول راه خوشحال بودم که با دخترانی هستم مثل خودم عقاید و دغدغه‌های دوستانم مانند من است، اما این تفکر چندانی طول نکشید که من را بهم ریخت.

اذان نماز صبح یکشنبه، وقتی به ایستگاه راه آهن اردکان رسیدم دوستان بیدارمان کردند و همه تند تند داشتند می‌رفتند تا به نماز برسند و دوستی که کمی دیرتر می‌آمد را یاد نمی‌کردند و یا دوستی که چند کوپه با ما فاصله داشت هم همینطور، اینجا بود که گفتم ای وای من، برخی به فکر خویش هستند و من چگونه به خانواده دلگرمی داده‌ام که فلانی هست نگران من نباشید.

از این جا به بعد بود که توکلم را قوی‌تر کردم و گفتم باید خودم مواظب خودم باشم، ولی خب وقتی به تهران رسیدیم و مسئولین به سرگروه‌ها مسئولیت دادند شاید اوضاع بهتر شد. بنظر من این انتقاد وارد است که اگر کسی قرار است فرمانده باشد



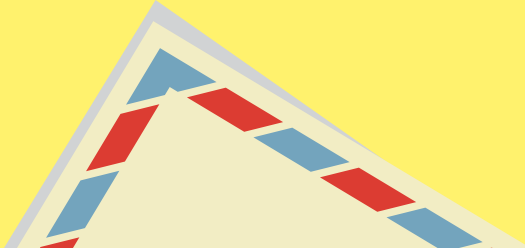
نباید زور بالاسرش باشد و اگر می‌گوییم که مثلاً ما یک گروه هستیم، باید در همه مسائل هوای هم‌گروهیمان را داشته باشیم، نه فقط موقع تقسیم اقامت سفر یا وقتی سرگروه می‌بیند دیر رسیده و باید ته ماشین بنشیند، بیاید و بگوید من سرگروه هستم و باید اینجا بنشینم و اگر این حق‌الناس نیست پس چیست؟!

در بخشی از سفر من از زانو درد نمی‌توانستم راه بروم وقتی به سرگروه‌هم اطلاع دادم، گفت تو بمان و دیرتر بیا و من از گروه جدا شدم و خدا را شکر بین راه خانم نعمتی و خانم صادقی را دیدم. وگرنه معلوم نبود آن شب به عمود ۷۰۰ می‌رسیدم یا نه؟!

خلاصه خاطرات اینک، در هر مرحله از زندگی و در هر کار جمعی سعی کنیم اصول اخلاقی را رعایت کنیم و مخصوصاً در سفرهای زیارتی همچون پیاده‌روی اربعین بیشتر حواسمان به هم‌گروهیمان باشد تا انشالله حق‌الناسی بر ما نباشد و بتوانیم بهترین بهره‌ها و خاطرات را برای خود و دوستان همراهمان بسازیم.







## خاطره ۱۵

بسم رب الحسین  
-حُب الحسین یجمَعنا-

از ماه‌ها قبل از ماه محرم، روز شماری می‌کردیم که زودتر نزدیک اربعین شود و بتوانیم در پیاده‌روی اربعین شرکت کنیم. از آنجایی که سفر اربعین سال ۹۸ واقعا خاطره خوبی برایمان ساخته بود، دوست داشتم که باز هم اربعین با سازمان مدارس صدرای تهران راهی مشایه شوم. از آن روزی که خانم نعمتی در کلاس برخط گفتند که برای سفر اربعین برنامه دارند که ما را ببرند، از خوشحالی فقط میخواستم روزها زودتر بگذرد و به روز موعود برسم، تمام حواس و دلخوشی روزهایم شده بود فکر پیاده‌روی نجف تا کربلا و دیدن بهشت.

اواخر ماه محرم بود که اطلاع دادند هر فردی میخواهد همراه این کاروان بیاید اسمش را بنویسد و من که جزء اولین نفرات این پیام را دیدم، اسمم را نوشتم. یکی دو روز میگذشت که یک اتفاق، سد راه آمدنم به این سفر شد، به هر طریقی تلاش می‌کردم تا بتوانم بیایم؛ نمیشد. تصمیم گرفتم انصراف دهم تا فرد دیگری را جایگزین کنند. با خود میگفتم شاید فرد دیگری جای من طلبیده شده است. در یکی دو سال اخیر به علت مشکلاتی، واقعاً حال خوبی را تجربه





نکرده بودم و به دنبال حال خوب این سفر بودم. از همه جا نا امید، فقط کارم شده بود روضه گوش دادن و گریه کردن! طوری که تا اسم کربلا می‌آمد دیگر کنترلی بر روی اشک چشم‌هایم نداشتم.

واقعاً به همه دری زده بودم؛ جور نمیشد، ولی باز هم در انتهای این همه ناامیدی گویا یک سرسوزن امیدی داشتم که طلبیده میشوم، ولی همه چیز بر علیه این یک سرسوزن امید بود.

زمان گذشت و من از حضور در این سفر انصراف دادم.

یکی از آن شب‌ها به مجلس روضه گلستان شهدای محل رفتم و امام حسین (ع) را به تمام شهدایی که آنجا دفن بودند، به خود حاج قاسم، به حضرت رقیه ۳ ساله (س)، به حضرت علی اصغر ۶ ماهه (ع)، به صبر حضرت زینب (س) قسم دادم یا طلبیده شوم و این دل شکسته‌ام را بخزند یا صبری عنایت کنند.

دو سه روزی گذشت که به سرم زد باز هم تلاش کرده و تیری در تاریکی پرتاب کنم. با خودم می‌گفتم خدا را چه دیدی شاید شد، شاید امام حسین (ع) به واسطه آبروی این شهدا به من رو سیاه هم نگاهی کند. همین‌طور هم شد، فردای آن روز با پیگیری زیاد، توانستم کارهایم را انجام دهم و بتوانم در روز آخر دوباره ثبت‌نام کنم، با اینکه این ثبت‌نام قطعی نبود ولی آن امید کمرنگ نمی‌شد.

خلاصه این سفر هم جور شد؛ البته با کلی اضطراب به خاطر آشوب‌های داخل عراق و... که الحمدلله رفع شد و طلبیده شدیم.

صبح روز شنبه راه افتادیم که به امید خدا تا شب رسیده باشیم حوزه شهرری و بتوانیم زیارت کربلای ایران (زیارت شاه عبدالعظیم حسنی) برویم و بعد برسیم کربلای عراق (بهشت)!

به قدری ذوق و شوق داشتم که از شب قبل خوابم نمی‌برد و تا صبح به فکر بودم. کوله وسایلم را هم که از دو هفته قبل آماده کرده بودم و گوشه اتاق هر روز نگاه می‌کردم و انتظار می‌کشیدم.

از این همه شوق، مادرم هوایی شده بود که این سفر اربعین و

پیاده‌روی را تجربه کند، ولی متأسفانه شرایط جور نمی‌شد؛ انشالله در سال‌های بعد روزی تمام عاشقان ابا عبدالله شود.

بالاخره صبح روز شنبه با کلی تأییدها و سفارش‌ها و توصیه‌های مادرم راهی ترمینال مسافربری شدم، آنجا با دوستان دیگرم سوار اتوبوس اصفهان به تهران شدیم و راه افتادیم.

از آنجایی که من یک مقدار بد ماشین هستم و ما را هم بدترین جای اتوبوس یعنی آخرین صندلی گذاشته بودند، بدن درد عجیبی گرفتم و تا توانستم قرص خوردم که خوب شوم. با خود می‌گفتم نکند از اول سفر مریض باشم! نذر صلوات کردم از خود امام حسین (ع) خواستم کل این سفر خودش توانایی کافی را به من عنایت کند که الحمدلله تا فردا بدن دردم رفع شد.

ما اولین نفراتی بودیم که رسیدیم حوزه شهری. راهی حرم حضرت عبدالعظیم شدیم و بعد از زیارت برگشتیم تا بسته‌هایی که قرار بود برای بچه‌های عراقی درست کنیم را کامل کنیم. نیمی از بسته‌ها را شب با دوستان درست کردیم و خوابیدیم.

فردا صبح که دختران حاجی از سراسر کشور به ما اضافه شده بودند، کمک کردند همه بسته‌ها را آماده کردیم که حدود ۱۸۰ تا ۲۰۰ بسته کوچک با محتوای عکس ابومهدی و سردار سلیمانی، شکلات، جمله‌ای در مورد امام حسین (ع) و دعا برای فرج امام زمان (اللهم عجل لولیک الفرج) بود.

در همین حین بعضی از دختران یک سری عروسک آماده کرده بودند، همراه با دفترچه داستان به زبان عربی که مشغول بستهبندی آنها هم بودند.

یک بسته‌ی آماده هم به ما دادند که داخلش آبلیمو، عسل، خرما و... بود به عبارتی وسایلی که می‌توانست پیشگیری باشد برای گرم‌زدگی بین راه، گرسنه نماندن و... خلاصه که راه افتادیم و این سفر زیبا با نمایش فیلمی از حاج قاسم بر روی تلویزیون داخل اتوبوس ما آغاز شد.





اذان مغرب شده بود و در میان راه و نزدیک استان همدان جایی نگه داشتند برای نماز، از شلوغی سرویس بهداشتی نگوییم که نمی‌شد استفاده کرد مگر اینکه دو ساعت در صف بایستیم؛ نمازخانه کوچکی هم داشت که همه تنگاتنگ مشغول نماز خواندن بودند.

ما هم که مجبور شدیم با بطری آب وضو گرفتیم و داخل نمازخانه به هر ترتیبی بود خود را جای دادیم و نماز خواندیم، ولی بیرون که آمدیم دیدیم موکتی پهن کردند تا بقیه هم بتوانند نماز بخوانند.

سوار اتوبوس شدیم. در ادامه راه تا میخواستیم استراحت کنم و بخوابم، دوستم شروع کرد به غرزدن و زیر گوشم میگفت: «چرا شام نمیدن؟ گشمنه! پیرسم کی شام میدن؟ کی نگه میدارن؟ خودمون بخریم؟». نزدیک ساعت ۱۲ در شهر همدان، کنار حسینیه‌ای نگه داشتند برای صرف شام که قرمه سبزی بود، در مکانی بسیار شلوغ. بعد از خوردن شام مجدداً سوار اتوبوس شدیم تا اذان صبح.

نماز را در نمازخانه‌ای در استان ایلام خواندیم که خدا را شکر جادار بود و مجبور نبودیم تنگاتنگ هم بایستیم، ولی سرویس بهداشتی‌هایش تاریک و مثل قدیم با آفتابه بود، به همین خاطر خیلی از بچه‌ها از سرویس بهداشتی استفاده نکردند. خوشبختانه وضوخانه‌ای جدا از سرویس داشت که از آن استفاده کردیم.

دیگر بعد از نماز صبح خواب به چشمانم نیامد و منتظر رسیدن به مرز مهران بودم. حوالی ساعت ۹ صبح بود که از مرز رد شدیم و در گرما منتظر رد شدن بقیه دوستان بودیم.

راستی یادم رفت بگویم حاج آقا مارانی که حاج آقا سید هم به ایشان میگفتند، کار حل کن گروه ما بودند. بخاطر سید بودن و خوش صحبت بودنشان با عراقی‌ها، خیلی موانع برطرف می‌شد تا همه یکجا جمع شویم و با هم حرکت کنیم.

از مرز که رد شدیم بعد از معطلی‌هایی که پیش آمد سوار اتوبوسی شدیم و به سمت کاظمین حرکت کردیم.

اذان ظهر بود که کنار مسجدی برای خواندن نماز ایستادند. آنجا باز هم سرویس بهداشتی کوچیکی بود و تعداد زیادی زائر و صف و ... آقایی با زبان عربی که من فقط متوجه می‌شدم و نمیتوانستم به درستی صحبت کنم، ما را به سمت منزل خودش کنار مسجد هدایت می‌کرد و می‌گفت بفرمایید برای وضو و نماز داخل منزل و برای ناهار داخل مسجد.

با پنج، شش نفر از بچه‌ها، با وجود کمی ترس همراه ایشان به خانه‌شان رفتیم و خود ایشان به مسجد برگشت. خانم و دختران او به ما خوش آمد گفتند و ما را راهنمایی کردند. بعد از وضو سجاده‌هایی کنار هم پهن کرده بودند که آنجا نماز را خواندیم؛ خواستند با چایی پذیرایی کنند که ما نماندیم و ترسیدیم نگرانمان شوند، به همین خاطر سریع به مسجد آمدیم.

اول فکر کردیم غذایشان سالاد است، مثلاً خیار را رنده کرده باشند و رویش هویج رنده کرده ریخته باشند، ولی بعد گرفتن غذا، دیدیم که به برنج‌هایشان سبز بود (با رنگ خوراکی) و رویش خورشید قیমে ریخته بودند.

خیلی جالب بود که بچه‌های کوچکشان را هم در کنار خودشان برای خدمت به زائران تشویق می‌کردند؛ دیدن این صحنه بسیار لذت بخش بود. ما هم به پاس پذیراییشان، به بچه‌ها بسته‌های آماده شده را دادیم و آنان به قدری ذوق و تشکر می‌کردند که ما را هم به وجد می‌آوردند.

از همانجا بود که میزبانی عراقی‌ها، آن هم با بهترین وجه آغاز شد. به کاظمین که رسیدیم خانم و آقایی که مغازه نان و شیرینی فروشی داشتند برای پذیرایی داخل اتوبوس‌ها آمدند و بانان شیرینی‌هایی که ظاهری شبیه نان ساندویچی ما داشتند به همراه آبمیوه از ما پذیرایی کردند.

نزدیک دو ساعت کاظمین زیارت کردیم و نماز و زیارتنامه و بعد از آن راهی امامزاده سید محمد شدیم که به گفته حاج آقا مارانی عراقی‌ها





احترام و اعتقاد ویژه‌ای به این امامزاده داشتند و در منطقه سُنی نشین عراق بود. بعد از نماز مغرب و عشاء و زیارتی که کمتر از یک ساعت طول کشید، راهی سامرا شدیم. شامان را هم باز به لطف عراقی‌ها و حاج آقا سید که نان و کباب بود به ما رساندند که البته قبل از زیارت امامزاده سید محمد بود.

در راه سامرا که بودیم می‌گفتند همه پرده‌ها را بکشید و این برای من جای سوال بود که چرا؟ و همین شده بود اسباب مسخره بازیهای دوستم و خنده‌های ما با موضوع الان داعشی‌ها حمله کنند چه اتفاق‌هایی می‌افتد!

به سامرا رسیدیم و قرار بود آن شب تا نماز صبح آنجا بمانیم. بعد از گذراندن دو تفتیش و لِه شدن بسیار، به شلوغی اطراف حرم رسیدیم، دو موکب پشت حرم بودند که یکی چایی و دیگری قرمه‌سبزی پخش می‌کردند. ولی صف چایی از صف قرمه سبزی طولانی‌تر بود برای همین همه فکر می‌کردند این صف غذاست و وسط صف متوجه می‌شدند صف چایی است و می‌رفتند در صف شام.

به ما گفته بودند که باید در سرداب استراحت کنیم و ما بعد از زیارت و خوردن یک چایی که واقعاً برای رفع خستگی نیاز بود به سرداب رفتیم، ولی حتی جای سوزن انداختن هم نبود چه برسد به خوابیدن. اطراف حیاط حرم و بیرون از حیاط هم مردم تنگاتنگ خوابیده بودند. در حیاط حرم هم جایی برای خواب پیدا نکردیم و مجبور شدیم بیرون از حیاط حرم دنبال جای خواب بگردیم.

با زحمت زیاد بالاخره جایی را پیدا کردیم که دو نفر جا می‌شد. همین که آمدیم بخوابیم دیدیم ای داد بیداد، دقیقاً زیر بلندگویی هستیم که گمشدگان را صدا می‌زدند، صدایش را هم تا توانسته بودند زیاد کرده بودند. با هر بار صدا زدن گمشدگان ما از خواب می‌پریدیم، یک ربع فقط داشت کودکی را صدا می‌زد و از نشانی‌های دختر بچه فقط به اسم و پیراهن مشکی داشتن آنان بسنده کرده بود.

به دوستم می‌گفتم: «میرم پیدایش میکنم، تحویل میدم و میگم تورو خدا دیگر این بلندگوارها کن»، مغزمان از این صدا در حال انفجار بود. به هر سختی، شب را صبح کردیم و نیم ساعت قبل از اذان وضو گرفتیم و چون جمعیت خیلی زیادی آنجا بود و می‌ترسیدیم در ازدحام جمعیت بمانیم و به اتوبوس نرسیم، آمدیم و کنار در ورودی نماز صبح را خواندیم و سریع به سمت بیرون حرکت کردیم. البته ناگفته نماند که بیشتر بچه‌ها در ازدحام جمعیت ماندند و طول کشید تا حرکت کنیم. بعد از سوار شدن داخل اتوبوس، راهی خانه پدری (نجف) شدیم تا ظهر به مقصد رسیدیم، همان جایی که سال ۹۸ هم مستقر بودیم یعنی صافی صفا.

بعد از رسیدن به محل اسکان، بعلت کمبود تعداد سرویس بهداشتی و حمام، بچه‌ها مشغول نوشتن فهرست نوبت حمام شدند و یک عده مشغول شست و شوی لباس که الحمدلله ماشین لباسشویی در آنجا وجود داشت.

نزدیک عصر راهی حرم شدیم؛ ولی به دلیل شلوغی تفتیش‌ها اذان مغرب بود که وارد حرم شدیم و مجبور شدیم گوشه‌ای بایستیم تا بقیه که در صف نماز بودند بخوانند و خلوت شود تا ما بتوانیم نمازمان را حداقل به صورت فردی بخوانیم. بعد از خواندن نماز هرچه نشستیم تا ضریح کمی خلوت‌تر شود و بتوانیم دستمان را به ضریح برسانیم نشد، پس به سمت ایوان حرم رفتیم.

آنجا حاج آقای روضه میخواند و بقیه هم دورش حلقه زده بودند و گریه می‌کردند، ما هم به آن حلقه پیوستیم و استفاده بردیم. بعد از کمی سیر شدن نگاهمان از گنبد و بارگاه مولا، مجبور بودیم به صافی صفا برگردیم، چون ساعت ۲ صبح قرار بود پیاده‌روی را شروع کنیم. ساعت حدود ۱۱ بود که برگشتیم و دیدیم دو تا از دخترانی که سال ۹۸ به مدرسه‌شان رفته بودیم آمده بودند برای تازه کردن دیدار. دیگر تا ساعت ۱۲:۳۰ نیمه شب گرم صحبت با آنها شدیم. خیلی اصرار داشتند





که به خانه‌شان برویم در نزدیکی حرم، ولی متأسفانه وقت تنگ بود. حدود ۱۲:۳۰ نیمه شب بود که شام را آوردند. بعد از رفتن میهمانانمان، شام را خوردیم و خوابیدیم. ساعت حرکت تغییر کرد و ما نماز صبح را خواندیم و بعد حرکت کردیم.

اوایل پیاده‌روی ما از میان قبرستان وادیالسلام می‌گذشت. گاهی حتی به خاطر کمبود جا قبرها دو طبقه شده بود و بعضی‌هایشان هم مانند زیر زمین بودند.

کمی که راه رفتیم اواسط وادیالسلام، ما را گروهی سوار سه چرخه‌هایی کردند که ظرفیت چهار نفر را داشتند ولی ما هفت نفری سوار هر سه چرخه میشدیم و نفر آخر، نصف بدنش بیرون از سه چرخه می‌ماند و هرکدام از بچه‌ها یک عضو از بدن نفر آخر را محکم گرفته بودند که روی دستاندازها نیفتد. یکی دست، یکی پا، یکی چادر و ...

کمی جلوتر روبه روی مکانی ایستادند و پیاده شدیم. دور تا دور این مکان سربازانی برای نگهبانی ایستاده بودند. حاج آقا گفتند اینجا مزار شهید ابومهدی المهندس هست و قسمت شده ما آرامگاه ایشان را زیارت کنیم، بعد از زیارت، حاج آقای تقدیری فرمودند که زمان شهادت سردار سلیمانی و ابومهدی، فقط یک عضو از بدن هردو مانده بود و بقیه بدن‌ها با هم ترکیب شده بود، به همین خاطر اینجا هم مزار سردار ما بود و هم مزار سردار ابومهدی.

بعد از گرفتن عکس دسته جمعی بیرون آمدیم. باز هم با هر مکفاتی بود سوار سه چرخه‌ها شدیم و این دفعه هم یک نفر دیگر را دو دستی چسبیده بودیم تا مبادا بیفتد.

به عمود اول رسیدیم و گام برداشتن به شوق رسیدن به بهشت را آغاز کردیم.

ما از سمت راست جاده حرکت می‌کردیم و اوایل فقط سمت راست جاده موکب بود ولی جلوتر که رفتیم دو سمت جاده، انواع موکب‌ها بود که از چایی و آب تا انواع غذا و جای استراحت زائران را فراهم کرده

بودند. به اولین موکب که برای استراحت ایستادیم، تقریباً ساعت ۹ صبح شده بود. ولی ناهار می‌دادند، مرغ آپیز که مثل آبگوشت داخل کاسه ریخته شده و با نان بین زوار توزیع می‌شد. بعد از کمی استراحت راه افتادیم و بین راه با آن بسته‌هایی که آورده بودیم از بچه‌های عراقی که زحمت می‌کشیدند و پذیرایی می‌کردند تشکر می‌کردیم و با کلی تشکر متقابل و ذوق و خوشحالی رو به رو می‌شدیم.

ظهر هم چند ساعتی داخل موکبی استراحت کردیم. بعد از آن وعده‌مان شد عمود ۳۴۷ و همه کاروان از هم جدا شد تا عمود ۳۴۷. میانه راه و بعد از اذان مغرب، حاج آقا سید مارانی و حاج آقا تقدیری را دیدیم و شکایت کردیم که چرا علم نبود و همه با هم حرکت نکردیم. هر بار من آمدم حرفی بزنم، بحث مریض شدن سال ۹۸ پیش کشیده میشد، انگار که فقط من مریض شدم و هیچکس دیگر مریض نشده بود (در باب شوخی).

خلاصه راه افتادیم، میان راه از موکبی نان و سیب زمینی سرخ کرده گرفتیم و به عنوان شام خوردیم. از آنجایی که پایم تاول زده بود و درد می‌کرد به زور راه می‌رفتم، ولی خدا می‌داند که درد پا برایم معنایی نداشت، وقتی شوق پیاده‌روی بود. انگار تازه داشتم ذره‌ای از دردهای رقیه ۳ ساله امام حسین (ع) را حس می‌کردم، پاهای کوچک تاول زده زخمی او کجا و من کجا.

ساعت حدود ۱۱:۳۰ بود که به موکب اصلی برای خواب و استراحت رسیدیم. جا خیلی کم پیدا می‌شد ولی به هر شکلی بود خودمان را جا دادیم که بخوابیم. بچه‌ها انگار تازه وقت صحبت کردن پیدا کرده بودند و نمی‌خواستند، اما ما به قدری خسته بودیم که با همان صدا خوابمان برد.

قبل از نماز صبح بیدار شدیم. هنوز اذان گفته نشده بود که ما وضو گرفتیم و راهی شدیم تا در میان راه داخل موکبی نماز بخوانیم. قرار شد عمود ۳۸۷ همه بمانیم تا شماره عمود بعدی را به ما بگویند، به





آنجا که رسیدیم حدود ۴۰ الی ۴۵ دقیقه منتظر بودیم ولی خبری از حاج آقای تقدیری و خانم نعمتی نبود، فقط حاج آقای بیاتی رسیده بودند و می‌گفتند از عمود بعد اطلاعی ندارند. بعد از یک ساعت بالاخره حاج آقای تقدیری رسیدند و گفتند تا عمود ۴۹۹ باید برویم.

به عمود ۴۹۹ رسیدیم، ولی از آنجا که حمام نداشت. چند نفر از بچه‌ها می‌خواستند به عمود جلوتری بروند و من همراهشان شدم. بیرون موکب، آقا سید علی بسته‌های شکلاتی برای پخش کردن بین زوار به دست بچه‌ها می‌دادند که من هم به کمکشان رفتم.

بعد از تمام شدن توزیع شکلات‌ها کیفم را برداشتم و با یکی از دوستان به موکبی که قرار بود بچه‌ها بروند رفتم. بعد از حمام کردن همین که داشتم وسایلم را داخل کیف می‌گذاشتم و جوراب‌هایم را می‌پوشیدم صدایی مانند شلیک کردن رگبار به در موکب درآمد، همه با ترس از در پشتی موکب که تقریباً کانکس بزرگی بود موکب را خالی کردند.

من که اول فکر کردم داعش حمله کرده، دست و پایم را گم کردم و دنبال روسریم می‌گشتم و هول کرده بودم که زودتر چادرم را هم سر کنم که اگر آمدند و من را کشتند با حجاب کشته شوم (خیالات).

خانمی با صدای بلند می‌گفت نترسید از برق و کولر است که اتصالی کرده، تا می‌آمدیم کمی باور کنیم می‌دیدیم باز هم صدای رگبار می‌آید، وسیله‌هایم را داخل کیفم ریختم و برداشتم و با دوستم درحالی که آخرین نفراتی بودیم که خارج می‌شدیم، آن هم با صدای داد مردی که می‌گفت زودتر بیرون بروید، بیرون دویدیم. حالا تازه دنبال کفش‌هایمان می‌گشتیم که مردی ما را به بیرون هل داد و گفت بعداً کفش‌ها را بیرون می‌اندازند تا برداریم.

بیرون که آمدم تازه فهمیدم اتصالی برق بوده و آن صداها، صدای ترکیدن لامپ و آتش گرفتن سیم‌های برق بوده است. از در که بیرون آمدم صورت مضطرب خانم صادقی را دیدم که گفتند به موکب قبلی بروم، من ترسیده و پابرنه تا موکب قبل رفتم ولی از ترس داخل

موکب نشدم و همانجا در محیط باز موکب نشستیم. کمی بعد که کفش‌ها را بیرون ریختند خانم صادقی یکی از دوستان را فرستاده بودند دنبال من تا بروم و کفش‌هایم را پیدا کنم و بردارم، کفش‌هایم را پیدا کردم و پوشیدم.

ما را به آن طرف خیابان و موکب روبرو بردند. بعد از به خیر گذشتن این اتفاق، تازه داشتیم درمورد خیالاتمان گفتگو می‌کردیم و می‌خندیدیم که یکی از بچه‌ها می‌گفت چین حمله کرده! هیچکس نه و چین؟ حداقل می‌گفتی داعش باز هم به واقعیت نزدیک‌تر بود.

خلاصه که نماز را خواندیم و تا عصر استراحت کردیم. قرار بود تا عمود ۷۰۰ برویم، ساعت پنج و نیم بود و خانم نعمتی گفتند تا ساعت ۷، عمود ۷۰۰ باشیم، به خدا که سه چرخه هم این سرعت را نداشت، تازه ما نماز مغرب و عشاء را در پیش داشتیم که سه چرخه نداشت. به قدری تند و حالت دویدن راه می‌رفتیم که عضلاتمان دیگر یاری نمی‌کرد ولی انگار در مسابقه ما با ساعت، ساعت از ما جلوتر بود.

بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء همچنان به راه رفتن با سرعتمان ادامه دادیم. میان راه صدای حاج آقا تقدیری را شنیدیم با چند تا از بچه‌ها در حال پیاده‌روی بودند؛ به آنها پیوستیم. حاج آقا هم تقریباً میدویدند و ما را هم تا عمود ۷۰۰ دواندند.

به عمود ۷۰۰ رسیدیم و متوجه شدیم که یک خانواده عراقی ما را به خانه‌شان دعوت کرده‌اند. بچه‌ها را گروه گروه سوار ماشین کردند؛ ۶ تا از بچه‌های گروه، سوار ماشین سواری ابوسجاد شدند و ۴ تا که، من هم جزئشان بودم در صندوق عقب جا داده شدیم و به راه افتادیم.

خانه ابوسجاد، در طویریج، نزدیکی جاده طریقالعلماء بود. واقعاً که جای باصفایی بود. دو طرف جاده پر بود از درختان نخل، اما جاده تاریک بود. وقتی رسیدیم داستان رسیدن دوستانی که زودتر آمده بودند را شنیدیم که فکر کرده بودند آنها را دزدیده‌اند، هرچه از حاج آقا بیاتی پرسیده بودند کجا می‌رویم پاسخ درستی نشنیده بودند و از





آنجایی که وارد جاده خلوت شده بودند به توسل رو آورده بودند. حتی می‌گفتند حاج آقا بیاتی را چیز خور کردند و ما را دزدیده‌اند. تا زمانی که رسیدند به خانه ابوسجاد و برایشان توضیح داده شده بود که اینجا میهمان هستیم.

خلاصه که تا رسیدیم با خوشآمد گویی خانواده ابوسجاد وارد خانه‌شان شدیم. بعد از دقایقی که بقیه بچه‌ها رسیدند و داخل حسینیه کنار خانه ابوسجاد مستقر شدند، بساط شام هم پهن شد. غذای آن شب برنج و چلو گوشت بود که با ترشی، ماست، سبزی و نوشابه هم سفره رنگین‌تر شده بود.

بعد از اتمام خوردن شام و جمع شدن سفره؛ شستن ظرف‌ها توسط زنان و مردانشان انجام شد و این همکاری نظر مرا به خود جلب کرد. یک ساعتی بعد از صرف شام، تشک و پتوهایی آوردند تا بخوابیم. آنها یک گریه سفید داخل خانه‌شان نگهداری می‌کردند. می‌ترسیدیم نصف شب رویمان راه برود و ما را زهره ترک بکند، خدا را شکر که آن را به داخل اتاق بردند.

تقریباً ساعت‌های ۳:۳۰ بود که بیدار شدم و بی‌خواب منتظر گفتن اذان صبح بودم که حداقل نمازم را بخوانم. ساعت ۴:۳۰ بود که اذان را گفتند و من نمازم را خواندم و افراد خوابیده در سالن را هم بیدار کردم، ولی امیدانستم از بچه‌ها کسی داخل اتاق هم خوابیده، به همین خاطر آنها را بیدار نکردم و خودشان هم چون خیلی خسته بودند نمازشان قضا شد.

دو ساعتی خوابیدم و حوالی ساعت ۷ بیدار شدم و با دوست دیگرم مشغول صحبت شدیم و کم‌کم بقیه بچه‌ها هم بیدار شدند. خود خانواده ابوسجاد، بعد از نماز صبح نخوابیدند و مشغول پخت نان و آماده‌سازی وسایل صبحانه شدند. سفره را پهن کرده بودند. برای هر نفر مقداری سرشیر گاو میش گذاشته بودند. وسط سفره هم پر بود از نان‌های تازه و داغ و مربای انجیر. مشغول خوردن صبحانه بودیم که

چایی هم به جمع خوراکی‌های سفره اضافه شد. چیزی که برایم عجیب بود، خانمی بود که پشت تنور گازی خودش خمیر درست می‌کرد، چانه می‌گرفت، پهن می‌کرد و به تنور می‌زد و تنها دختر بچه‌ای که کنار او بود نان‌ها را از تنور بیرون می‌آورد. این چند کار را دست تنها چنان سریع انجام می‌داد که در ۵ دقیقه ده‌ها نان پخته می‌شد و وسط سفره می‌آمد.

بعد از خوردن صبحانه، سریع مردها و زنها مشغول آماده‌سازی دیگ‌های ناهار شدند؛ یعنی یک لحظه در روز آرام نداشتند و پشت سر هم کار می‌کردند و به زوار خدمت می‌کردند.

خانم صادقی از بچه‌ها خواست که در حسینیه خانه ابوسعjad جمع شوند تا زیارت عاشورایی بخوانیم و هیئت کوچکی داشته باشیم و از من هم خواستند که زیارت عاشورا بخوانم. شروع به خواندن زیارت عاشورا کردم و بقیه هم با من تکرار می‌کردند، تقریباً اواخر زیارت عاشورا یک جرعه آب نوشیدم گلویم خشک نشود که از بدشانسی آب داخل گلویم پرید و شروع به سرفه کردم و مجبور شدم ادامه خواندن زیارت عاشورا را به یکی از دوستان بسپارم و مجلس را ترک کنم که با سرفه‌های مداوم من مجلس بهم نخورد.

بعد از زیارت عاشورا، سخنرانی و مداحی داشتیم. بلافاصله بعد از نماز، سفره ناهار را پهن کردند و از آنجا که برنج و آبگوشت بود و در کاسه آبگوشت برای هر نفر اندازه ۵ نفر گوشت می‌گذاشتند، با دوستم شریکی یک کاسه برداشتیم؛ مثل همیشه سفره‌شان رنگین بود. بعد از اتمام ناهار هر فرد، اصرار می‌کردند که باز هم برای او غذا بیاورند، دست و دلبازی عراقی‌ها برای زائران واقعاً ما را متعجب می‌کرد. واقعاً حسرت حالشان را می‌خوردم، خداوند به سفره‌هایشان برکت روز افزون دهد.

یکی دو ساعتی از ناهار می‌گذشت و وقت استراحت بچه‌ها تمام شده بود. وسیله‌ها را جمع کردیم و بیرون رفتیم تا سوار ماشین شویم و به



ادامه مشایه برگردیم.

خیلی از آنان تشکر کردیم و از خانه‌شان خارج شدیم، عجیب بود جای اینکه ما ممنون آنان باشیم صاحب خانه پشت بلندگویی از ما تشکر می‌کرد و مکرر خوشآمد می‌گفت، می‌گفت ما ارادت داریم به زائرانی که از جمهوری اسلامی ایران به مشایه می‌آیند، حتی دعای قشنگی کرد و گفت «اللهم احفظ قائد الامام علی خامنه ای».

پشت ماشین وانت مانندی نشستیم و حرکت کردیم. جاده زیبایی بود، دور تا دور را نخلستان گرفته بود. شب قبل چون تاریک بود کامل نتوانسته بودیم ببینیم. به پل آهنی رسیدیم که زیر آن آب بود، بسیار کهنه و باریک بود و دو جاده را به هم متصل می‌کرد. ماشین ما رد شد، ولی ماشین کامیون مانندی که بقیه بچه‌ها سوار آن بودند با سلام و صلوات از آنجا رد شد و لحظه اضطرارآوری بود. ۲۰۰ تا عمود مانده به کربلا، پیاده شدیم و حرکت کردیم.

۱۵۵ عمود مانده به کربلا اذان مغرب، داخل جایی مسجد مانند شدیم که خیلی باصفا بود. اولین جایی در عراق با این فضا می‌دیدم همینجا بود؛ نماز را خواندیم و ادامه پیاده‌روی، حاج آقای مارانی که دعا خواندن و مداحی کردنشان گل کرده بود ما را با خودشان هم نوا کردند. اول زیارت امین‌الله را خواندیم و بعد از آن کل ۱۴۰ تا عمود را مداح شدیم. الان می‌فهمم اگر این کار را نمی‌کردند، بچه‌ها از خستگی نمی‌توانستند بدون استراحت این همه عمود را راه بیایند.

خیابان کوتاهی تا بین‌الحرمین مانده بود که با یکسری چادر، انگار سقفهایی در خیابان درست کرده بودند؛ فقط چشم‌مان به انتهای این خیابان بود و به زور خودمان را می‌کشاندیم تا برسیم به بهشت، پاهایمان دیگر یاری نمی‌کردند.

چشم‌مان که به اطراف حرم امام حسین (ع) افتاد، اشک دیگر امانان نمی‌داد، باورم نمیشد من کجا؟ اینجا کجا؟ یادم افتاد آنقدر گفتم کاش این دل شکسته را شما می‌خریدی، که آخر دلت برایم سوخت و راهم



دادی، قربان مهربانیت آقا.

همین‌طور که دنبال غلم راه می‌رفتیم تا به هتل برسیم، در دلم با امام حسین (ع) صحبت می‌کردم و نمی‌دانستم چطور تشکر کنم که اجازه داد بار دیگر به اینجا بیایم. بالاخره به هتل رسیدیم. ساعت نزدیک ۱۲ شب شده بود، نمی‌دانستم بخوابم یا حرم بروم.

مشورتی با دوستان داشتیم که قرار شد ساعت ۲، ۳:۳۰ برویم. ساعت ۲:۳۰ بود که بیدار شدم و سریع وضو گرفتم. به خیال آنکه اذان نزدیک است، راه افتادیم به سمت حرم. به قدری گیج خواب بودم که اگر یک ثانیه می‌ایستادم همانجا خوابم می‌برد و پخش زمین می‌شدم.

وارد حرم امام حسین (ع) شدیم، ولی از آنجا که بسیار شلوغ بود و من نمی‌توانستم داخل صف حرکت کنم، به سرداب رفتم و از آنجا زیارت کردم و نماز خواندم. یک گوشه نشسته بودم که نمی‌دانم کی خوابم برد؛ با صدای اذان بیدار شدم، وضویم باطل شده بود و آب هم با خودم نبرده بودم؛ خانمی با دخترش کنارم بودند که ازشان خواستم کمی آب از بطریشان بدهند تا من وضو بگیرم. نماز صبحم را خواندم، ولی کنترل دست خودم نبود، با هر تنه دیگران به اینطرف و آنطرف می‌رفتم.

تصمیم گرفتم به هتل برگردم و استراحت کنم. حوالی ساعت ۵:۳۰ صبح تا ۷:۳۰ خوابیدم و بعدش برای صرف صبحانه به طبقه ششم رفتم. به اینترنت هتل وصل شدم، دیدم پدرم پیامی دادند و گفتند که آنها هم کربلا رسیده‌اند. من هم از خدا خواسته، آدرس هتل را دادم و منتظرشان شدم بیایند همدیگر را ببینیم. حدود ساعت ۱۰ پدرم آمد؛ ما در لابی هتل گرم صحبت شدیم و بعد تصمیم گرفتیم که با هم به کفالعباس و خیمه‌گاه و .... برویم.

ساعت حدود ۱۲ بود که خواستیم حرم حضرت ابوالفضل (ع) برویم برای نماز، ولی چشمم که به صف و شلوغی تفتیش‌ها افتاد پشیمان شدم. هوا خیلی گرم بود، منصرف شدم، پدرم هم تا هتل من را رساند و رفت. از خستگی سرم گیج می‌رفت، ولی وقت ناهار شده بود و مجبور شدم





اول بروم برای صرف نهار و بعد بخوابم. ولی تا نهار را آوردند طول کشید و من از خستگی سرم را روی میز گذاشته بودم. تمام وجودم درد می کرد جسمم، روحم. دیگر نمی توانستم حتی غذایم را بخورم و بروم. خستگی زورش فقط به چشم هایم می رسید، اشک هایم بی اراده می ریخت، به کمک دوستانم به اتاقشان رفتم و آنجا بیهوش شدم. نهار را هم آورده بودند تا بعد بخورم. ساعت ۵ عصر بود که بیدار شدم و نهارم را خوردم. به اتاق خودمان رفتم تا دوشی بگیرم و به همراه دوستانم به زیارت حضرت عباس (ع) برویم.

ساعت ۶:۳۰ بود راهی شدیم. به قدری شلوغ بود که چادرهای همدیگر را گرفته بودیم که شلوغی جمعیت ما را از هم جدا نکند. به تفتیش که رسیدیم یک نفر از دوستانم از ترس جمعیت از وسط راه برگشت. من هم داشتم له میشدم. سیل جمعیت مرا به میله وسط دو راه تفتیش چسبانده بود و نه راه پس داشتم و نه پیش. کم کم میله داشت در پهلویم فرو می رفت که جیغی زدم تا یک راهی باز کنند، خانمی عرب که سمت چپ من بود من را محکم کشید جلوی خودش و از آنجا هم با زحمت رد شدم و منتظر آن یکی دوستم شدم.

دو نفری رفتیم سرداب، در صف زیارت و بعد از آن نماز زیارت خواندیم و خواستیم از حرم خارج شویم که آن یکی دوستم را دیدیم نشسته بود و با یک خانمی گرم گرفته بود. صدایش کردیم، به سمت ما آمد، با هم همراه شدیم و برگشتیم.

هرچه می خواستیم جایی در بین الحرمین پیدا کنیم تا کمی بنشینیم و چشمانمان را از این بهشت سیر کنیم، جایی پیدا نمی شد. با اینکه دلمان نمی خواست، ولی مجبور شدیم از بین الحرمین خارج شویم و به سمت هتل برویم. به هتل رسیدیم، با بی اشتهایی دو نفری یک شام را خوردیم و رفتیم تا استراحت کنیم. قرار بود ساعت ۲ نیمه شب حرکت کنیم.

از این بهشت دل کندن خیلی سخت بود، خصوصاً که خیلی کم

توانستیم حرم و بینالحرمین را ببینیم و درک کنیم. حاج آقا تقدیری روز اول حدیثی گفتند از امام علی(ع): الرَّحِيلُ وَشَيْكُ (با موضوع عمر سفر کوتاه است) چشم به هم بزنی تمام می‌شود و همینطور هم شد. ساعت حرکت رسید، حدود ۴۰ دقیقه پیاده‌روی داشتیم تا به اتوبوس‌ها برسیم، جاده‌ای که از آن عبور کردیم بسیار زیبا بود؛ درختان اطراف دست در دست هم داده بودند و نور قرمزی بینشان پخش بود. سوار اتوبوس شدیم، کمی جلوتر جایی برای نماز پیاده شدیم که خیلی تاریک بود بعد هم متوجه شدیم سرویس بهداشتی ندارد. مجبور شدیم سوار شویم و برای نماز جای دیگر پیاده شویم.

حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح از مرز رد شدیم و به ایران برگشتیم. دوستم چشمش که به پلیس‌های ایرانی افتاد گفت: «قربان تک تک این پلیس‌ها شوم، پلیس‌های آنجا قیافه‌هاشان خطرناک بود، آدم می‌ترسید بهشان نگاه کند». ما همه می‌خندیدیم.

سوار اتوبوس‌هایی شدیم که از مرز مردم را سوار میکردند و تا ترمینال اتوبوس‌های بین شهری میرساندند. سوار اتوبوس اصلی خودمان شدیم که قرار بود ما را به تهران برساند؛ هر چه می‌گفتم کولرش را روشن کند، می‌گفت باشد ولی انگار نه انگار، هوای اتوبوس مثل هوای حمام شده بود، گرمای بیرون ماشین قابل تحمل‌تر بود.

برای نماز ظهر که پیاده شدیم به راننده گفتیم «این چه وضعیه هوای اتوبوس خفه‌ست، چرا کولر رو روشن نمی‌کنید، نه به اتوبوس‌های عراقی که از اول تا آخر کولرشون روشن بود و اتوبوس شبیه سردخانه می‌شد، نه به شما که زورتان میاد در این گرما کولر اتوبوس را روشن کنید».

شب وقتی همه خواب بودند، من و دوستم کلی حرف زدیم و خندیدیم. تا چشم‌هایمان گرم شده بود که بخوابیم ساعت ۳ نصف شب بود که رسیدیم تهران.





داخل حوزه شدیم از خانم صادقی و خانم نعمتی تشکر و خداحافظی کردیم و خوابیدیم.

صبح بلند شدیم برویم که دوستم گفت کفش‌هایش نیست؛ کفش‌هایش را جا گذاشته بود و با دمپایی پلاستیکی این راه را آمده بود. کل بازار را گشتیم، ولی هیچ کفش فروشی ساعت ۸ صبح باز نبود. برگشتیم حوزه تا با همان دمپایی پلاستیکی‌ها برگردیم اصفهان. خانمی در حوزه، دمپایی طبی خودش را به دوستم داد که مجبور نشود با دمپایی پلاستیکی بیاید؛ اگر با دمپایی پلاستیکی می‌آمد شک نداشتم میان راه بهمان با این سر و وضع صدقه هم میدادند.

دو تاکسی اینترنتی گرفتیم به مقصد ترمینال؛ سه نفر داخل یک ماشین و دو نفر دیگر داخل ماشینی دیگر. ما زودتر رسیدیم، آن دوستم زنگ زد و گفت اسنپ راه را گم کرده است، ما گفتیم مگر می‌شود خود برنامه راه را نشان می‌دهد! گوشی را قطع کرد و دیگر هرچه زنگ می‌زدیم به گوشی‌شان جواب نمی‌دادند، حالمان خراب شده بود و نگران، بعد از ۶ بار تماس جواب دادند و گفتند که رسیدند؛ یعنی قلبمان دیگر داشت از جا در می‌آمد.

سوار اتوبوس شدیم و راهی اصفهان. من برای شوخی و تنوع هر چه می‌شد و هر جا داشت سخت می‌گذشت مدام می‌گفتم «دیگه دارم نمیتونم!» و بچه‌ها خیلی خوششان می‌آمد و می‌خندیدند. حتی بعد از سفر پنج، شش نفر پیام دادند که دلشان برای دیگه دارم نمیتونم‌های من تنگ شده است.

این سفر هم تمام شد. با تمام سختی‌هایی که همراه با شوق بود، با تمام اذیت‌هایی که شدیم و اذیت‌هایی که کردیم، خدا را شکر می‌کنم که لیاقت زیارت امامان عزیزتر از جانمان و سعادت همراهی با گروه دختران حاج قاسم و مسئولین این گروه را نصیبم کرد. کمال تشکر را از مسئولین نام برده و مسئولینی که خیلی کمک کردند (خانم فلاحی، آقای معماریان و آقای اکبری و...) دارم.

لازم به ذکر است زحمات مرحوم حاج آقا خسروی هیچ‌گاه از ذهن من پاک نمی‌شود، گرچه خودشان همراه ما نبودند، ولی بی‌شک روحشان در جوار امام حسین علیه السلام همراه ما بود و من در تمام قدم‌هایی که برداشتم به یاد ایشان بودم.  
\* صلی الله علیک یا ابا عبدالله الحسین \*





نام و نام خانوادگی:

هریم سلطانی

استان: اصفهان

شهرستان: اصفهان

## خاطره ۱۶

دقیقاً بعد از پیاده‌روی ۵۰۰ تا عمود، دیگر پاهایم کشش ۲۰۰ عمود دیگر را نداشت؛ به همراه حاج آقا مارانی و بیاتی در کنار خیابان ایستاده به انتظار ماشین بودیم، بالاخره بعد از چندین دقیقه، ماشینی ایستاد و سوار بر آن به سوی عمود ۷۰۰ حرکت کردیم. قرار آنجا بود ولی ماشین در آن عمود توقفی نکرد و ترس در دل دوستان افتاد. هر سوالی هم که از حاج آقا بیاتی می‌کردیم اصلاً پاسخگو نبودند و این ترس دائم بیشتر شد تا رسیدیم به عمود هزار و خورده‌ای، آنجا ابوسجاد به همراه کامیون خود آمد و تک تک ما را سوار بر آن کرد و به سوی طویرج رفتیم. راه طویرج یک راه خاکی و نخلستانی بود یکی از دوستان خیلی ترسیده بود گریه می‌کرد و می‌گفت این‌ها داعشی هستند و آقای بیاتی را چیز خور کرده‌اند و ما را دزدیده‌اند. بالاخره این راه‌های پر پیچ و خم طویرج تمام شد و به خانه ابوسجاد رسیدیم و در آنجا با خانواده‌های بسیار مهربان و مهمان‌نواز آشنا شدیم؛ با تک تک دختران و عروس‌هایش دوست شدیم و این یکی از بهترین خاطرات من از این سفر بود.





نام و نام خانوادگی:

**الهه حسینی**

استان: **خراسان جنوبی**

شهرستان: **بیرجند**



## خاطره ۱۷

می‌خواهم چند خطی درباره سفر به سرزمین عشق (کربلا) برایتان بنویسم.

برای اولین بار بود که پس از سال‌ها اشتیاق، مثل هر ایرانی دیگری با کاروانی راهی عتبات شدم. آن هم سفری بسیار به موقع، پس از پایان سال سخت و پرتلاطم کنکور، با آن همه دغدغه.

انگار می‌دانستند به این سفر معنوی از لحاظ روحی نیازمند بودم؛ وقتی سفری برای اولین بار باشد، گویا دلچسب‌تر و شیرین‌تر است. وقتی مسئولین از تهران تماس گرفتند و این خبر خوش را به من دادند، حالتش قابل وصف نبود. آن هم برای من که تا به حال بدون خانواده به جایی نرفته بودم.

خلاصه روز سفر فرا رسید و با دوستانم از بیرجند به تهران راهی شدیم تا به کاروان زیارتی بپیوندیم. پس از آشنایی با مسئولین سفر و همراهان، راهی کربلا شدیم. نقطه به نقطه و لحظه به لحظه اش پراز خاطرات جذاب و لذت بخش بود. از جمله عبور از مرز مهران و رسیدن به شهر کاظمین و زیارت کردن جوادین(ع) و پس از سفر به کاظمین، رفتن به مزار امامزاده سید محمد(ع) و رسیدن به سامرا و نجف اشرف؛ زیارت امیرالمومنین(ع) و رفتن یکدفعه به زیارت قبر ابومهدی





المهندس و دیدن قبرستان وادی السلام و ...  
خلاصه لحظه‌ی پیاده‌روی از نجف تا کربلا فرارسید، لحظه‌ای که سالها منتظرش بودم.

دوروز پیاده‌روی پر از خاطره‌های جالب و شنیدنی بود که بهترینش برایم رفتن به موكب امام رضا(ع) و شرکت در مراسم عزاداری سیدالشهدا و خوردن اطعام امام رضا(ع) بود که نصیبمان شد.

به پیاده‌روی ادامه دادیم، تاول پا و گرمی هوا کمی برایم سخت بود، اما وقتی به رسیدن به کربلا فکر می‌کردم هیچ دردی را حس نمی‌کردم. تا عمود ۷۰۰ به پیاده‌روی ادامه دادیم تا اینکه سوار ماشین‌های عراقی‌ها شدیم تا به خانه یکی از خادمین امام حسین(ع) یعنی ابوسعید برویم؛ راستش را بگویم کمی ترسیده بودم چون نمی‌دانستم قرار است کجا برویم و مکانش دور بود، اما وقتی رسیدیم تصوراتم تغییر کرد.

من از عراقی‌ها تصور دیگری داشتم، اما وقتی با چشم خودم مهمان‌نوازی عاشقان سیدالشهدا را دیدم، شگفت‌زده شدم و نظرم در موردشان تغییر کرد. برخورد مناسب، پذیرایی عالی بدون هیچ کم و کاستی.

ظهر روز بعد راهی کربلا شدیم و سر شب به کربلا رسیدیم. دیدن گنبد آقا امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) و دیدن بین‌الحرمین برای اولین بار چه لذت بخش بود. در این جا زائرانی را دیدم که به دلیل کمبود مکان در حرم آقا یا بیرون از حرم در خیابان‌ها خوابیده بودند، واقعاً عشق ارباب چه کارها که نمی‌کند.

علاوه بر اینکه این سفر بار معنوی زیادی داشت، خیلی درس‌ها در طول سفر آموختم؛ از سختی‌هایش گرفته تا شیرینی‌هایش. در پایان تشکر می‌کنم از کسانی که در این سفر ما را راهنمایی کردند و زحمات زیادی کشیدند از جمله حاج آقا تقدیری، حاج آقا مارانی و سرکارخانم نعمتی و سرکارخانم صادقی و... که فقط می‌توانم بگویم اجرشان با آقا اباعبدالله.

آن کس که تورا شناخت جان را چه کند  
فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی  
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند



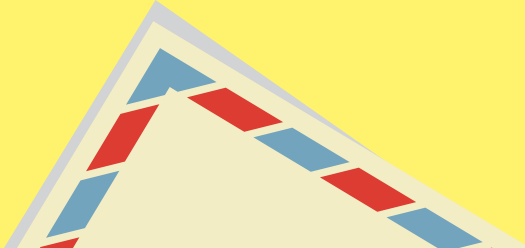


نام و نام خانوادگی:

**یاسمن وحدانی**

استان: **خراسان شمالی**

شهرستان: **بجنورد**



## خاطره ۱۸

دیدهاید که در بعضی از ماه‌های سال، حس و حال معنوی آدم‌ها تغییر می‌کند؟!

خیلی‌ها بیشتر دوست دارند روی خودشان تمرکز کنند، می‌خواهند خودشان را بیشتر به خدا نزدیک کنند، می‌خواهند سفره دلشان را جایی پهن کنند و روزی یک سالشان را بگیرند، از نظر من ماه رمضان و محرم از این موارد است.

ماه رمضان که جای خودش را دارد اما من می‌خواهم از محرم امسال بگویم، محرمی که از اول تا آخرش در مراسمات شرکت می‌کردم و از امام حسین (ع) کربلا و دیگر آرزوهایم را می‌خواستم، حتی آرزوی رفتن به کربلای امسال را بر روی تخته آرزوهایم نوشتم. نمی‌دانم دعای چه کسی و دست چه کسی بر سرم کشیده شده بود که رزق کربلا، امسال نصیبم شد طوری که حتی خودم متوجه نشدم چطور ارباب دعوت‌م کرد. یک روزی خبر رسید که قرار است من را از طرف رویداد دختران حاج قاسم، عازم کربلا کنند. کوله‌بارم را بستم و راهی شدم. راهی سفری که سرزمینش حتی اگر جمعیت جهان میلیونی بشود برای همه میزبانی می‌کند.

در سفر خاطره‌های زیادی را تجربه کردم، خاطره‌های شیرینی که هنوز



مزه شیرینی آن‌ها زیر زبانه است و زبانه قاصر است از وصف تک تک آن‌ها. هنوز حس می‌کنم در همان سرزمین، مقابل ارباب تشنه لبم نشسته‌ام. اگر راستش را بگویم، نمی‌خواهم قبول کنم که به کشور خودم برگشته‌ام و دیگر در آن حال و هوا و آن سرزمین نیستم. در این سفر خیلی چیزها را یاد گرفتم و تجربه کردم. فهمیدم که از بچه نوزاد گرفته تا پیر کهنسال، عاشقانه امام حسین (ع) را دوست دارند و برای رسیدن به حرم آقا تمام سختی‌های راه را به جان می‌خرند تا به حرم آقا برسند.

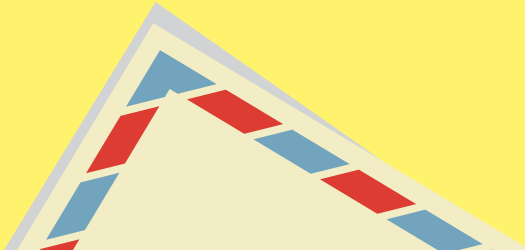
برایم جالب بود حتی میزبان‌های عراقی، سنین متفاوتی داشتند و از کوچک گرفته تا بزرگ، نمی‌گذاشتند زائری گرسنه و تشنه مسیر را طی کند. حتی شده با خدمتی کوچک، می‌خواستند به همه خدمت‌رسانی کنند.

یکی از خدماتی که هنوز واقعاً در عجب هستم، این بود که مایک شب میهمان آقای ابوسعاد شدیم. آنان طوری از ما پذیرایی کردند که با خودم بارها و بارها گفتم یاسمن واقعا تو لایق این همه مهمان‌نوازی، محبت و خدمت هستی؟! اینجا بود که فهمیدم «چه تفاوت دارد من عجم یا عربم، یک زبان دارم تا نام تو دارم به لبم».

در مسیر مشایبه، از نجف تا کربلا، بارها به این فکر کردم که این پیاده‌روی میلیونی اربعین، یک آماده باش برای تک تک ما مسلمانان است، آماده باشی که، هر لحظه باید منتظر باشیم تا آقای ما، منجی ما ظهور کند و همین جمعیت یا بیشتر، همه راهی شویم تا با عشق دیدار کنیم و دست یاری بدهیم تا ابد؛ آری این است پیام اربعین. ولی باید گفت اگر اجازه و اذن خدا، دعوت امام حسین (ع) و کادر رویداد دختران حاج قاسم نبود، من این سفر را تجربه نمی‌کردم. بابت تمام زحماتان ممنونم، اجرتان با اباعبدالله حلالمان کنید.









## خاطره ۱۹

دست به قلم شدن برایم سخت بود؛ چگونه آن همه عظمت را در برگ  
دفتری بگنجانم؟!

اما می‌گویم: از عشق، از آن همه مخلص بودن، از آن ضریح زیبا.  
چند روزی بود که از اضطراب گذرنامه‌ها خواب و خوراک نداشتیم؛ من  
و چند نفر از بچه‌های دیگر که قرار بود با هم راهی شویم. خیلی‌ها را  
نمی‌شناختم ولی عشق همه‌ی ما مشترک بود و همین ما را به هم  
نزدیک می‌کرد.

صبح روزی که می‌خواستیم از بندرعباس به تهران حرکت کنیم هنوز  
چند نفر از بچه‌ها گذرنامه‌هایشان نیامده بود؛ ولی با توکل به خدا  
راهی شدیم. ظهر فردایش رسیدیم و رفتیم محل اسکانمان در تهران  
که از شانس خیلی خوبمان کنار شاه عبدالعظیم حسنی بود، ولی من  
نصیبم نشد که یه زیارت خشک و خالی هم که شده بروم.

تا ما رسیدیم و کمی استراحت کردیم، حاج آقا تقدیری یک سری  
توضیحات دادند و ما را حسابی خوشحال کردند. برنامه از این قرار بود  
که اول راهی کاظمین شویم، بعد سامرا، بعد نجف و در آخر کربلا.  
زحمت کشیده بودند یک سری بسته‌های خوراکی آماده کرده بودند  
که به قول خود حاج آقا برای هفت سال خشک سالی لب مرز حسابی



احتیاجمان می‌شد.

خلاصه دو ساعت نشده بود که ما از اتوبوس بندرعباس-تهران فارغ شدیم، که رفتیم و سوار اتوبوس تهران-مهران شدیم، تا به امید خدا از مرز مهران وارد خاک عراق شویم.

بعد از ساعت‌ها در راه بودن، به مرز رسیدیم؛ جمعیت خیلی زیادی بود؛ کاروان فکر همه جا را کرده بود و به ما نمادهای پارچه‌ای داده بود که به کوله‌هامان وصل کنیم، پرچم‌های پارچه‌ای که روی آنها نوشته شده بود الحسین یجمعنا.

خلاصه از خوان‌های مرز و آن هفت سال خشکسالی رد شدیم؛ دوباره سوار اتوبوسها شدیم و به این ترتیب ما سه روز و شب کامل را در اتوبوس به سر بردیم.

به کاظمین رسیدیم؛ اتوبوس که ایستاد تا پیاده شویم، خانم و آقای میانسالی آمدند داخل اتوبوس و اولین خوشامدگویی‌ها را به زبان شیرین عربی از دهان آنان شنیدیم.

یک پیراشکی خوشمزه و آب پرتقال ما را مهمان کردند و بعد راهی حرم دو امام عزیزمان شدیم.

حرم صحن خیلی ساده‌ای داشت، زود کفش‌هامان را تحویل کفشداری دادیم و وارد حرم شدیم. حرم خوشبو بود؛ ساعتی را در آغوش سخاوتمندی‌های امام موسی کاظم (ع) و مهربانی امام جواد (ع) بودیم. کاظمین شهر زیبایی بود، مردمی ساده داشت و سیم‌کشی‌ها چنان تو در تو بود که اگر یکی از سیم‌ها قطع می‌شد، نمی‌شد تشخیص داد کجای آن تو در تو است.

دوباره کاروان جمع شد و به سمت سامرا راه افتادیم. سامرا که رسیدیم شب بود، به قدری خسته بودیم که وقتی گفتند برای استراحت بروید سمت سرداب، بی‌وقفه دنبال آدرس سرداب بودیم و جای خواب، ولی از همین الان بگوییم که من حتی ۵ دقیقه هم نخوابیدم.

یک پریز برق پیدا کردیم و من به عهده گرفتم نوبتی گوشی بچه‌ها را



به شارژ بزنم و این شد که تا صبح از اضطراب اینکه گوشی بچه‌ها را بدزدند چشم روی هم نگذاشتم.

بعد از نماز صبح از حرم زیبا و بسیار شلوغ امام حسن عسگری (ع) و امام هادی (ع) خداحافظی کردیم و به سمت نجف راهی شدیم. نزدیکی‌های ظهر وارد شهر پر غوغای نجف شدیم، شلوغی‌ها را که دیدیم دلشوره به دلمان افتاد که کجای این شهر جایی برای خواب و غذا پیدا کنیم؟ تا اینکه دیدیم اتوبوس کمی عقب‌تر از ساختمانی توقف کرد و ما پیاده شدیم. روی تابلوی بزرگی نوشته بود مزار صفا صافی الیمانی

وارد ساختمان شدیم؛ جایی مانند حسینیه بود که بعد از دقایقی حاج آقا مارانی آمد و گفت که اینجا کجاست؟ در این مکان مولای شیعیان حضرت علی (ع) عبادت می‌کردند و بعد خود امام علی (ع) بر جنازه صافی صفا نماز خواندند.

از صحن دلربای مولا نگویم. زیبایی و درخشندگی خاصی داشت. ساعت‌ها و دقیقه‌ها به ضریح نگاه می‌کردم و اصلاً خسته نمی‌شدم، حتی معماری داخلی حرم خیلی زیبا بود. یک آن که به خودم آمدم متوجه شدم کمرم کمی درد می‌کند؛ چون تمام مدت ایستاده بودم. یک روزی در نجف مهمان بودیم و نماز صبح فردا را که خواندیم، به سمت مسیر عشق راهی شدیم. ۱۰ نفر ۱۰ نفر سوار موتورهای سه چرخه شدیم که بعد فهمیدم اسمشان ستوته است. وقتی نجف قسمت‌مان نشد زیارت اهل قبور وادیالسلام برویم، ولی خدا برایمان خواست و سر مزار ابومهدی المهندس رفتیم. حاج آقای تقدیری می‌گفتند در اصل شما بر سر مزار حاج قاسم هم آمدید چون وقتی شهید شدند تکه‌های در هم پاشیده‌ی بدن به همدیگر چسبیده بود و تکه‌های سالم اعضای بدن را خاک کردند.

خلاصه دوباره سوار ستوته‌ها شدیم و رفتیم تا رسیدیم به شروع مسیر عاشقی. مشقت‌ها، گرم‌زدگی‌ها، برق‌گرفتگی‌ها، تاول زدن‌ها و



هزار و یک ماجرا که اتفاق افتاد. همه در عین ظاهر که ناخوشایند به نظر می‌آمد شیرینی‌های خاص خودشان را هم داشتند، ولی به قول حاج آقا تقدیری که می‌گفت هر سال که زیارت اربعین می‌روی یک چیز جدیدتر تجربه می‌کنی و هر بار از سری قبلی متفاوت‌تر است.

مهمان موکب‌های عراقی‌ها بودیم و با عربی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودیم، سعی می‌کردیم با آنان هم کلام شویم. یک روز مهمان خانه‌ی ابوسجاد بودیم، خانوادگی و فامیلی دور هم جمع شده بودند و با عشق کار می‌کردند؛ با خلوص تمام از زائران امام حسین (ع) پذیرایی می‌کردند و با غم فراوان از آنان جدا شدیم.

لحظه‌های آخر بود، عمودهای آخر را طی می‌کردیم و دل در تپش بود، مداحی‌هایی که زیر لب می‌خواندیم از عمق جانمان می‌آمد، نفس‌ها به یاد گنبد طلا می‌آمد و می‌رفت، چشم‌ها در پی گمشده‌ای بود و چه خوش بود زمان رسیدن دل به دلدار، چه لحظات شیرینی بود. تمام خستگی عالم، غم‌های دل، درد بدن، همه از یاد رفت و بهترین ساعت‌ها و روز و شب‌ها را در آغوش گرم امام حسین (ع) بودیم و عاشقی می‌کردیم.

و آخر سفر بود و هنگام برگشت؛ در ذهن همه این حرف حاج آقا تقدیری می‌آمد که عمر سفر کوتاه است و ما حیران بودیم که آن‌طور که باید بهره برده‌ایم؟

۱۴۰۱/۶/۲۶ - اربعین حسینی



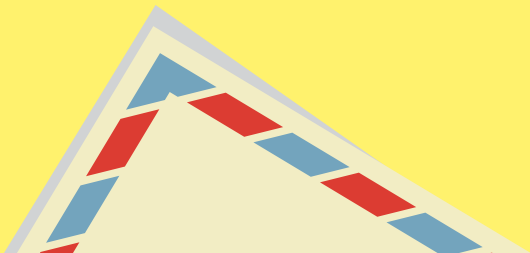
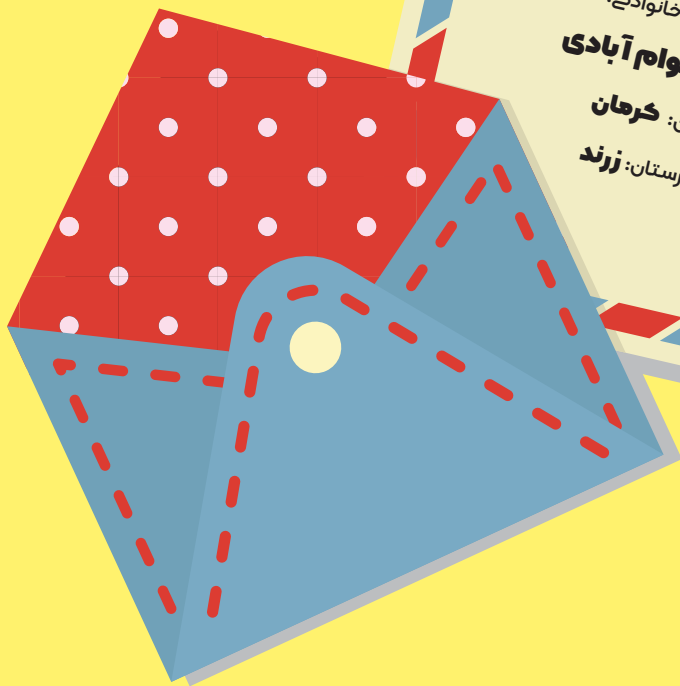


نام و نام خانوادگی:

**فاطمه قوام آبادی**

استان: **کرمان**

شهرستان: **زرند**



## خاطره ۲۰

بسم رب الحسین

حدود یک ماه پیش خبری را شنیدم که دلم هوایی شد. خبر راهی شدن کاروان دختران حاج قاسم به سوی دیار عشق؛ هرچند احتمال رفتن خودم نیز بود اما دلم با کاروان دختران حاجی رفت!

چند روز بعدش هم پیامی رسید از طرف کانون که برای دوخت عروسک‌های بی‌بی فاطمه درخواست کمک کرده بودند. سوزن را که در پارچه‌ها فرو میکردم، انگار در قلبم فرو میشد، خصوصاً آن لحظه که بچه‌ها سر جلسه بودند و صدای خانم نعمتی به گوشم رسید که گفتند: بچه‌ها شما را حضرت زهرا(س) دعوت کرده اند.

گذشت تا یک هفته بعدش، مشغول صحبت با اطرافیان بودم که متوجه شدم موبایلم در حال زنگ خوردن است. تا رسیدم بالا سر گوشه‌ی قطع شده بود صفحه‌ی گوشی را که باز کردم دیدم دو تماس بی‌پاسخ داشتم از یک نفر. یک نفری که وقتی تماس می‌گیرد یعنی کار واجبی دارد و حالا که دو دفعه پشت سر هم تماس گرفته یعنی کارش فوری فوتی است.

فوراً با آن یک نفر تماس گرفتم به بوق دوم نرسیده جواب داد بعد از احوال‌پرسی بی‌هوا گفتم ان شاءالله امسال کربلایی هستی دیگر؟!!





گفتم: ان شاءالله اگر ارباب بطلبد...! در جوابم گفتم: نمی‌آیی با ما برویم؟ از شدت بهت و ذوق لکنت گرفتم فقط توانستم با صدای لرزان بگویم میتوانم با شما بیایم؟ گفتم بله و شروع کرد به توضیح دادن در مورد سفر و یک نکته قابل توجهش این بود که قبل از اربعین برمی‌گردیم - ابتدا سر این موضوع تردید داشتم که بعد از مشاوره از چند نفر که تجربه این سفر را داشتند و اتفاقاتی که افتاد تردیدم جایش را به یقین داد- قرار شد با خانواده مشورت کنم و خبر دهم.

بعد از مشورت و کسب اجازه از خانواده خبر دادم که آمدنم قطعی شده است. با شوق و ذوق مشغول آماده کردن وسایل لازم بودم و انجام کارهایم، دیگر خودم را کربلایی می‌دیدم! با خیال راحت کارهایم را می‌کردم و با خود می‌گفتم دیگر تمام شد دارم میروم کربلا!

در تکاپوی آماده شدن و آماده کردن وسایلم بودم که شب دوشنبه گوشی‌ام زنگ خورد، برادرم پشت خط بود و لحنش یک طوری..! پس از سلام و احوال پرسی یکدفعه گفتم: خبر داری چه شده است؟ دلم لرزید. یاد دو سال و نیم قبل افتادم دقیقاً همین جمله را پشت تلفن شنیدم و پشت بندش خبر شهادت حاجی را گفتم.

بعد از کمی مکث گفتم چه شده است؟! گفتم مرزها بسته شده‌اند، ماتم برد... گفتم یعنی چه؟ چرا آخه؟ گفتم مثل این که جو عراق کمی نا آرام شده است، صدایم بالا رفت گفتم، جدی می‌گویی؟ گفتم بله، در اخبار گفتند. روی مبل رها شدم!

وقتی دید چیزی نمی‌گویم گفتم: شما کی قرار بود بروید؟ با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم جمعه، شروع کرد به دل‌داری دادن که ان شاءالله چیزی نیست و تا جمعه مرزها باز می‌شوند و من تمام مدت فقط توانستم سکوت کنم، تماس که قطع شد مادرم پرسید چه شده است؟ گفتم مرزها بسته شده‌اند.

با لحن مطمئنی گفتم غصه نخور، اگر آقا بطلبد هیچ اتفاقی نمی‌تواند

جلوی شما را بگیرد، فقط به اهل بیت توسل کن و همین یک جمله برای آرامش قلب من کافی بود، اما دست و دلم به کاری نمی‌رفت. گذشت تا ظهر فردایش پیام آمد که بلیت‌هایتان را کنسل کنید، آن لحظه فقط یک صدایی در سرم می‌گفت اگر حاجی بود عمراً کسانی مثل مقتدا صدر اجازه چنین کاری به خودشان می‌دادند؟ و مدام تکرار می‌کردم اگر حاجی بود!

ظهر خبر رسید که مرزها باز شده و عصر با حاج آقا بختیاری کلاس داشتیم، ایشان برایمان از آداب زیارت گفتند و در میان صحبت‌هایشان گفتند بچه‌ها این دل‌نگرانی را تا به کربلا نرسیدید باید داشته باشید، نکند خیالتان راحت باشد که حتماً دارید می‌روید کربلا. خیلی‌ها کربلا رفتند ولی کربلایی نشدند...!

تاریخ حرکت که مشخص شد باز شور و شوق رفتن در دلم زنده شد؛ اما این بار با دل‌نگرانی و توسل، این وقفه سفر خودش رزقی بود برای ما، بالاخره تاریخ موعود فرارسید و راهی شدیم.

قرار بود ظهر یکشنبه حوزه علمیه شهرری باشیم. بعد از ماجراهای بسیار و زیارت حضرت عبدالعظیم الحسنی بالاخره رسیدیم حوزه و استاد نیز برای توجیه و توضیح چگونگی روند سفر آمدند و صحبت خود را این‌گونه آغاز کردند: «سلام بر زائران امام حسین (ع)». دلم لرزید و استاد خودشان هم گفتند که وقتی می‌گوییم زائر امام حسین (ع) یک وقت‌هایی دلمان می‌لرزد، از اینکه اول می‌رویم کاظمین و بعد سامرا دل‌ها بیشتر لرزید چون اصلاً قرار نبود برویم کاظمین و علی‌الخصوص سامرا. صحبت‌های استاد تمام شد و حرکت کردیم.

حدود چهارده ساعت بعد رسیدیم مرز؛ با اضطراب بچه‌های بدون گذرنامه، از مرز رد شدیم و انگار آفتاب قصد کرده بود همه کسانی که زیر نورش راه می‌روند را ذوب کند.

وارد عراق که شدیم با جاده خاکی روبرو شدیم که دو طرفش تا چشم کار می‌کرد بطری و لیوان یکبار مصرف ریخته بود و در این میان حتی



یک سطل زباله هم دیده نمی‌شد. پس از طی مسافت نسبتاً طولانی به اتوبوس رسیدیم و حرکت کردیم؛ برای نماز هم در مسجد علی ابن ابیطالب توقف داشتیم که به خاطر شلوغی زیاد مسجد، با سه چهار نفر از بچه‌ها به خانه یکی از همسایه‌های مسجد که دعوتمان کرد رفتیم و بر روی سجاده‌های از قبل پهن شده نمازمان را خواندیم. بیرون که آمدیم نشستیم در اتوبوس و راه افتادیم به سمت کاظمین.

جاده‌های عراق پر از چاله بودند و نمی‌شد راحت خوابید. به بیرون چشم میدوختم و چیزهایی که می‌دیدم را برای خود تحلیل و تفسیر می‌کردم. یک چیزی که خیلی اعصاب خردکن بود این بود که بنری نبود که عکس برخی شخصیت‌های سیاسی و دینی بر رویش نباشد.

عراق هنوز هم مردمی با هزاران فرقه در خود دارد؛ مردمی که به گفته استاد و به نقل از حاج آقا زود گرم می‌شوند و زود یخ می‌کنند. کم‌کم چشمانم گرم شد، خواب رفتم و با صدای سرگروهی که کنارش نشسته بودم چشمانم را باز کردم که دو بار پشت سر هم گفت: حرم، حرم... سرم طرف شیشه بود و به محض اینکه چشمانم را باز کردم دو گنبد طلایی را روبروی خودم دیدم.

خیره به گنبدها بودم که ماشین پیچید و دیگر چیزی ندیدم، وقتی ماشین ایستاد، ساعت برگشت را اعلام کردند و گفتند می‌توانید بروید زیارت. به قول یکی از دوستان، زیارت پدر و پسر ضامن آهو، صفای عجیبی داشت و ما را توان وصف آن نیست. این وسط یک چیزی که ما را متعجب کرد این بود که خواجه نصیرالدین طوسی در کاظمین دفن بود و ما بعد از زیارت تازه متوجه این موضوع شدیم.

بعد از زیارت امامین جوادین راه افتادیم به سمت سامرا. در میان راه برای زیارت و نماز رفتیم امامزاده سید محمد که عموی امام مهدی (عج) بودند؛ بعد از زیارت سید محمد با لبی که از دعاهای بچه‌ها به خنده باز شده بود سوار ماشین شدیم به سمت سامرا.



گفتم که به خاطر خرابی زیاد جاده‌های عراق نمی‌شد خوابید، من هم به دلیل خستگی وقتی نشستم روی صندلی رسماً بیهوش شدم و وقتی که رسیده بودیم سامرا بچه‌ها هر چه صدایم کرده بودند متوجه نشده بودند.

آخر سر بچه‌ها نگران شده بودند و دمای بدنم را سنجیده بودند که ببینند زنده هستم یا نه!!! بالاخره چشم باز کردم و با اخم و تخم رفتم پایین با سختی از بین جمعیت رفتیم. تفتیش اول را رد کردیم، تفتیش دوم چون سه‌راهی و عروسک‌ها دست من بود، اجازه ورودشان را ندادند و من را بدون وسایلی که سرگروه دستم سپرده بود به بیرون راهنمایی کردند و من مانده بودم که جواب سرگروه را چه بدهم؟ به سختی بالاخره عروسک‌ها را از مسئول تفتیش گرفتم و گفتند بعد از زیارت بروم و سه‌راهی را هم تحویل بگیرم با دو تا از سرگروه‌ها راهی حرم شدیم، رفتیم سرداب و بعد از زیارت یک جایی پیدا کردیم که بخوابیم و کفش‌هایمان شدند بالشتمان، چفیه‌مان زیر اندازمان و چادرمان هم رو اندازمان.

خواب آن شب لذت بخش‌ترین و آرام‌ترین خواب عمرم بود. اذان صبح بیدار شدیم و بعد از نماز و زیارت، رفتیم به سمت ماشین‌ها که آن هم ماجرا داشت. بچه‌ها که آمدند راه افتادیم سمت نجف. بالاخره به شهر پدري رسیدیم و بعد از اسکان، حاج آقا مارانی گفتند که این سفر رزق‌های عجیبی داشته و من یاد دعاهای مادرم افتادم.

یادم آمد این زیارت‌م را مدیون دعای مادرم هستم؛ زیارت حرم حضرت امیرالمومنین امام علی علیه‌السلام علاوه بر دلچسب بودن، آرامش عجیبی داشت. بعد از نماز صبح، روز بعد راهی مشایه شدیم. اما قبل از شروع پیاده روی، به زیارت شهید ابومهدی المهندس رفتیم. نکته قابل توجهش نگهبانان مزار شهید بودند که جای تأمل داشت. با شروع مشایه، لطف و مهمان‌نوازی عراقی‌ها بیشتر به چشممان آمد. شب اول وقتی برای نماز به حسینه‌ای رفتیم برق قطع شد و به





محض اینکه پایمان را بیرون گذاشتیم برق‌ها آمدند و سرگروه مثل همیشه گفت بله فقط کافیست ما نیت کنیم جایی بریم.

در راه به استاد رسیدیم و ایشان شروع به صحبت کردند و من هنوز در حسرتم که چرا نتوانستم سخنانشان را ضبط کنم. بعد از اینکه از استاد جدا شدیم، راه افتادیم به سمت عمود ۲۸۵ موکب امام رضا علیه السلام. وقتی رسیدیم که مداحی سیدرضا نریمانی تمام شد، همان جا ایستاده بودیم که متوجه چای‌های عراقی شدیم و با بچه‌ها رفتیم چای بگیریم و اولین چای عراقی را کنار موکب امام رضا (ع) خوردم. بعد از کمی استراحت استاد راه افتادند و ما پشت سرشان می‌دویدیم و این به یاد ماندنی‌ترین بخش پیاده‌رویمان بود.

وقتی رسیدیم بچه‌ها بیهوش شدند؛ برای نماز صبح بیدار شدیم و بعد از نماز راه افتادیم. گفتند ظهر خودتان را برسانید عمود ۴۹۹. تقریباً جزو اولین گروه‌ها بودیم که رسیدیم؛ رزمنده‌ای خوابیدیم. راستی این رزمنده‌ای خوابیدن هم واقعاً رزمنده‌ای بود. با حجاب کامل و چفیه به سر فقط کفش‌هایمان را در می‌آوردیم و کوله‌هایمان را زیر سرمان می‌گذاشتیم و به ثانیه نکشیده طوری خواب می‌رفتیم که هرکس نمی‌دانست، فکر می‌کرد چند ساعت است که خوابیدیم و چنان گوش به زنگ بودیم که وقتی متوجه می‌شدیم کسی صدایمان کرده فوراً می‌نشستیم.

خواب بودم که احساس کردم کسی صدایم کرد، وقتی نشستیم بچه‌ها گفتند باید برویم موکب عمود ۵۰۰. کوله‌ام را برداشتم، کفش‌هایم را پوشیدم و پشت سر سرگروه بیرون رفتم. داشتیم می‌رفتیم سمت موکب آن طرف که چند نفر از بچه‌ها برگشتند و گفتند جا نیست برگردید و ما حیران وسط جاده ایستاده بودیم که حاج خانم آمدند و وقتی بلا تکلیفیمان را دیدند گفتند شما بیایید و من چون تازه از خواب بیدار شده بودم و انگار هنوز ویندوزم بالا نیامده بود بچه‌ها را نگاه می‌کردم. حاج خانم که دیدند همچنان ایستاده‌ام دستم را گرفتند و راه افتادند

سمت موکب عمود ۵۰۰؛ وقتی رسیدیم جا نبود، بچه‌هایی که زودتر رفته بودند گفتند بیایید کنار ما جا هست. بالاخره جاگیر شدیم، کمی که گذشت رفتم چادرم را که گلی شده بود بشورم که صدایی شبیه صدای تیراندازی به گوشم رسید. خندیدم و گفتم داعشی‌ها حمله کردند، رفتم سمت سرویس که دیدم کنار ماشین لباسشویی شلوغ است و در صف ایستاده‌اند، قید شستن چادرم را زدم داشتم برمی‌گشتم که دوباره همان صدا البته با شدت بیشتری شنیده شد و پشت بندش صدای جیغ و داد خانم‌ها بماند که چه‌ها دیدم و چه‌ها شد.

فقط لحظه‌ای که برگشتم کنار سرگروه، دیدم در حال داد زدن است که بچه‌ها برید بیرون چادرم را پوشیدم و کوله‌ام را انداختم روی دوشم، کفش‌هایم را هم برداشتم و رفتم بیرون. در همان حال ایستادم که کفش‌هایم را بپوشم و یک آقایی دم در داد می‌زد که کفش نمی‌خواهد بیا بیرون اما من همچنان مشغول پوشیدن کفش‌هایم بودم.

نمی‌دانم چرا ولی دلم آرام بود و یک حسی داشتم که مطمئن بودم چیزی نمی‌شود؛ حتی تا زمانی که خانم صادقی و خانم نعمتی نیامدند و نگفتند که خدا رحم کرد و در این شرایط تنها کاری باید انجام دهید فرار است، اصلاً باورم نمی‌شد که قضیه جدی باشد. بعد از اینکه رفتم بیرون، سرگروه آمد و طبق معمول شروع کرد به شمردن بچه‌ها و طبق معمول تا ۹ شمرد و خودش را یادش رفت و دنبال نفر دهم می‌گشت. بعد از اینکه همه بچه‌ها جمع شدیم، رفتیم آن طرف خیابان که استراحت کنیم. تازه بچه‌ها شروع به تعریف کردند که گفتند هندی‌ها حمله کرده بودند، آخر هندی‌ها را از کجا آورده بودند! حداقل حمله داعشی را می‌شد هضم کرد، هندی‌ها وسط عراق! بعد از ظهر دوباره راه افتادیم و رفتیم سمت عمود ۷۰۰. به عمود ۷۰۰ که رسیدیم استاد گفتند باید بریم خانه ابوسجاد، سوار ماشین‌هایی شبیه کامیون شدیم و بیست نفری راهی خانه ابوسجاد و با استقبال گرم اهل خانه ابوسجاد





روبرو شدیم.

داخل که رفتیم یکی از بچه‌ها آمد و شروع به تعریف کرد و از ماجرای گریه بچه‌ها و زیارت عاشورا و دزدی داعشی‌ها و ... می‌گفت و ما می‌خندیدیم.

راستی استاد از اول سفر خیلی تأکید داشتند که حتماً باید صبح جمعه کربلا باشیم، باید بگویم که ما خودمان هم صبح جمعه فهمیدیم که برنامه تغییر کرده و عصر راه می‌افتیم به سمت کربلا.

خلاصه بعد از شام خوابیدیم و صبح با صدای خوش آمد صاحبخانه از بلندگوها بیدار شدیم؛ البته ناگفته نماند که ابوسجاد و خانواده‌اش خیلی به ما لطف کردند و از مهمان نوازششان هرچه بگویم باز هم کم لطفی کرده‌ام. قبل از ظهر بچه‌ها در حسینیه جمع شدند و زیارت عاشورا خواندند و دل‌هایمان را کربلایی کردند. بعد حاج آقا برای نماز تشریف آوردند و با سخنانشان دل‌مان را آرام کردند. بعد از نهار دلم گرفت؛ دوست داشتم بنشینم و گریه کنم که چرا نمی‌رویم؟ استراحت بس است دل‌مان خیلی خیلی هوای کربلا کرده است.

بعد از استراحت راه افتادیم. با ماشین کمی از مسیر را رفتیم و بعد پیاده‌روی را از سر گرفتیم. تقریباً شش کیلومتر تا کربلا پیاده رفتیم نماز را در مدینه الامام حسین (ع) خواندیم و قبل از اینکه راه بیافتیم حاج آقا مارانی برایمان از اینکه چرا در پیاده‌روی شرکت کردیم و چرا وظیفه‌مان است، صحبت کردند و با سلام و صلوات راه افتادیم. در راه همخوانی می‌کردیم از ادعیه و زیارات گرفته تا مداحی؛ هرچی که خواستیم خواندیم تا رسیدیم به شهر عشق.

با خستگی از تفتیش رد شدیم و یک لحظه نگاهمان خیره ماند به گنبد طلایی حرم حضرت ابوالفضل (ع). حرم را رد کردیم و رسیدیم به حرم ارباب و یکی از بچه‌ها که آرام شروع به خواندن کرد: «سلام آقا که الان روبروتونم» و دیگری که می‌خواند: «سلام اربابم امید قلب بی‌تابم»، هرکسی به هر نحوی با اربابش خلوت کرده بود.

فردای همان روز، بعد از زیارت با دو سه نفر از بچه‌ها تصمیم گرفتیم به مقام امام زمان (عج) برویم. رفتیم دور تا دور حرم‌ها را گشتیم، بعد هم از یک مسیر طولانی گذشتیم و به مقام رسیدیم و ماجراهای جالبی داشت.

این مقام و شط فرات رفتن ما، لحظه وداع برای ما، لحظه جدا شدن از بهشت بود، اما به هر سختی بود از شهر عشق دل‌کندیم و راهی کشورمان ایران شدیم.

به همدان که رسیدیم برای نماز به امام‌زاده بی بی گرجی رفتیم که بعد از شام استاد بالاخره موفق شدند در حضور همه صحبت کنند؛ زیرا هر جا که ما توقف می‌کردیم می‌گفتند استاد می‌خواهند صحبت کنند و هیچ‌وقت استاد موفق به صحبت نمی‌شدند.

استاد صحبتشان را با این جمله از حضرت امیر(ع) آغاز کردند الرَّحِيلُ وَثِيكُ او بعد از مروری بر سفر، از ما خواستند که حداقل ده خط خاطره بنویسیم و من فکر کردم که حداکثرش می‌تواند در حد یک کتاب باشد و هرچه خواستم نوشتم.

در آخر باید بگویم که این سفر برای من با تمام سفرهای عمرم فرق داشت. سفر انسان‌سازی بود، آن هم با رزق‌های عجیبش. ان شاء الله که این سفر قسمت و روزی هر ساله ما باشد و توفیق همسفری با شما را داشته باشیم، حلالمان کنید التماس دعا یا علی.



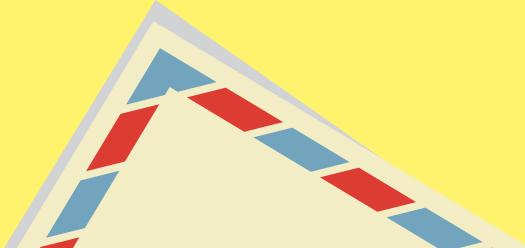


نام و نام خانوادگی:

**سارا غلامشاہی**

استان: **ہرمزگان**

شہرستان: **بندرعباس**



## خاطره ۲۱

گرچه دوریم به یاد تو سخن می‌گوییم  
سفر پیاده تا بهشت، همراهی با جمعی از دختران حاج قاسم کشور،  
جویباری از خاطرات شد برایم؛ خاطراتی شیرین گاه رو به تلخ.  
از قسمت دوم این سفر برایتان بگوییم، نیمه دوم شهریور ماه بود  
که بعد از نماز صبح از صافی صفا که در نجف بود به سمت مشایه  
حرکت کردیم. راه زیادی را طی نکرده بودیم، مسئولین بعد از گرفتن  
چند ستوته، هر گروه را سوار بر یک ستوته می‌کردند و می‌فرستادند،  
حقیقت را بخواهید نمی‌دانستیم قرار است تا کجا با این ستوته‌ها  
برویم. زیر پایم انگار زلزله بود و از دو طرف ستوته انگار پنکه باشد  
روی دور آخر. خلاصه خیلی هیجان داشت آن هم اول صبح. در بین راه  
ناگهان تمام ستوته‌ها را متوقف کردند و ما را پایین آوردند، سررا که بالا  
آوردم از ذوق خشکم زده بود خدای من مگر می‌شود، ما که قرار نبود  
اینجا بیاییم، این که جزو برنامه نبود (مزار ابومهدی).  
ذوق زده به داخل رفتیم و مزار ابومهدی المهندس را زیارت کردیم. حاج  
آقا می‌گفتند در این سفر خیلی چیزهای عجیب روزیتان می‌شود و از  
این خوشحال بودیم که هم ابومهدی را زیارت کرده‌ایم و هم حاج قاسم  
را، چون حاج آقا فرمودند موقع تدفین بخشی از پیکر حاجی هم همراه





ابومهدی دفن شده است، شاید خیلی‌ها این را قبول نکنند و آزمایش DNA را بهانه کنند، اما وقتی بنگریم و تأمل کنیم می‌بینید از بعضی تکه تکه پیکرها هر چقدر هم آزمایش بگیرند باز هم به تیکه‌هایی می‌ماند که قابل آزمایش نیستند.

بعد از صحبت‌های مسئولین و زیارت مزار سوار بر ستوته به سمت عمودها راهی شدیم. بعد از خوردن صبحانه در مسیر مشایه، عمودها را یک به یک می‌شمردیم و عمودهای اعلام شده را می‌ایستادیم و بعد از استراحتی کوتاه باز به راه ادامه می‌دادیم.

خستگی برایم نه معنی داشت و نه حس می‌شد، عمودها را برای وصال عشق یک به یک می‌شمردیم، نمی‌شود حال و هوای مشایه را توصیف کرد. باید بروید ببینید و تجربه کنید تا حرف‌هایم را درک کنید. روز اول پیاده‌روی را تا شب، حدود سیصد و خورده‌ای عمود رفتیم و شب موکب اعلام شده‌ای برای استراحت ماندیم. بعد از نماز صبح به راه افتادیم و طبق اطلاعیه‌ای که شنیده بودیم باید همگی تا عمود ۴۹۹ تا قبل ظهر می‌رفتیم.

به عمود ۴۹۹ که رسیدیم تقریباً جزء نفرات اول از کاروان بودیم. نشستیم تا همه کاروان به ما پیوندند. اما اندک اندک با رفت و آمد زائرین موکب شلوغ می‌شد تا دم‌های ظهر که محوطه‌های دور موکب هم از زائرین پر شد.

مسئولین مجبور شدند بعضی از بچه‌ها را به موکب عمود ۵۰۰ انتقال دهند. در بین این دو عمود دختران حاج قاسم خادمی خود را شروع کردند. هر یک به نحوی یکی با مای باردهای تگرگی، یکی با پخش شکلات، شیرینی، لواشک بین کودکان و خردسالان راه مشایه، دیگری با پخش عروسک‌های بی‌بی فاطمه، یکی با کتاب داستان از مهدویت و دستبندهای گلابتون کاری شده، خلاصه مشغول کار بودند و ما در موکب عمود ۴۹۹ از خستگی به خواب رفتیم. ساعتی نگذشت احساس شلوغی کردم و از خواب پریدم. یکی با صدایی بلند می‌گفت عراقی‌ها

حمله کردند، دیگری می‌گفت افغانی‌ها و هندی‌ها هجوم آوردند و من که گیج خواب بودم صدایشان را می‌شنیدم، اما فکر نمی‌کردم و بهت زده با سر و شکل خواب‌آلود یک به یکشان را نگاه می‌کردم.

ناگاه انگار کسی در گوشم گفت صدام حمله کرد، تا این حرف را احساس کردم از جا برخاستم تپش قلبم تند می‌زد، نکند که صدام حمله کرده باشد، شاید بچه‌ها راست می‌گویند، دور و برم را تار می‌دیدم. سرم انگار در حال چرخش بود، در مسیر هر سرباز نظامی عراقی را می‌دیدم می‌گفتم از ایل و تبار صدام است، از اسمش هم بدم می‌آمد، به خود که آمدم به رفقایم گفتم پاشید صدام حمله کرده است. یکی از رفقا دستم را کشید و گفت صدام کجا؟ بابا عراقی و هندی و افغانی کجا؟

یک اتفاق کوچکی برای موکب بغلی افتاده است. هر کس می‌آید بزرگش می‌کند. بعضی می‌گفتند آتش‌سوزی شده. تا اصل قضیه را نشنیدم آرام نشدم، مثل اینکه در موکب عمود ۵۰۰ سیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود، اما بچه‌ها به اصل قضیه شاخ و برگ اضافه کرده بودند و گسترش می‌دادند.

آن روز حسابی ما را بشین پاشو دادند؛ به نحوی که اول یکی از بچه‌ها آمد و گفت خانم صادقی گفت همه بیایند بیرون، تا آماده شدیم و کفش‌ها را برداشتیم یکی گفت همه بمانید! ما کوله‌بار گذاشتیم، باز گفتند چرا نشستید بجنبید بیاید بیرون، باز ما کوله به دوش آمدیم بیرون که بیسیم زدند همانجا که هستید تکان نخورید، ما باز نشستیم دوباره سرگروه آمد و گفت بیاید بیرون و رفت. این بار پتورا روی خودمان کشیدیم. بعدتر یکی آمد بالا سرمان و گفت بیاید بیرون، همه رفتند جز شما، کوله به دوش، کفش به پا و گوشی به دست از موکب زدیم بیرون. باز از در حیاط ما را برگردانند داخل موکب. نمی‌دانم ما را مسخره می‌کردند یا اطلاعات درستی نداشتند، خلاصه صبوری و توجه نکردن به خیالبافی و حاشیه‌سازی به موضوعات را در این مسیر خیلی قشنگ یاد گرفتم و کلی برایمان خاطره ساز شد.

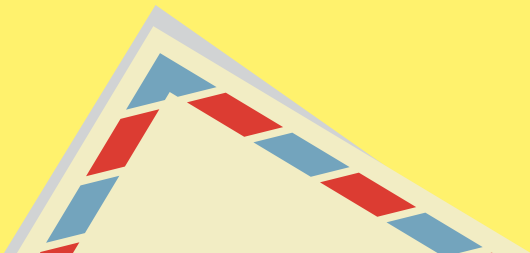
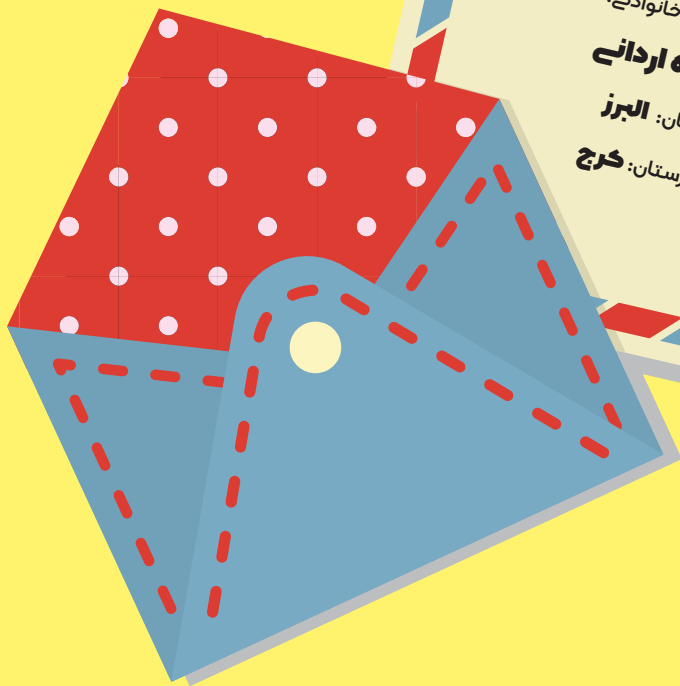


نام و نام خانوادگی:

**ستاره اردانی**

استان: البرز

شهرستان: کرج



## خاطره ۲۲

بسم الله هو الذي مقصد طريق الحسين (ع)  
نزدیک‌های عصر بود. تازه از حرم برگشته بودم، خیلی بیقرار بودم و کمی مضطرب. دومین باری است که می‌خواستم ببینمش! موقع اذان، دم در «صافی صفا» قرار گذاشته بودیم. دائم نگاهم به ساعت بود. ساعت موعود نزدیک می‌شد.

در دلم غوغا بود! ذوق دیدنش در چهره‌ام نمایان بود. اولین بار سه سال پیش فرقان را در دبیرستان محل تحصیلش، نزدیک نجف دیده و با هم آشنا شده بودیم. از همان اول، مهرش بد جور در دلم نشست. از آن به بعد مجازی با هم در ارتباط بودیم. در این وسط با خواهرش فاطمه هم حسابی رفیق شده بودم.

اذان شد اما خبری از او نشد. پیام داد در ترافیک و شلوغی گیر کرده و از من خواست تا به مسجد حنانه بروم، ولی مسیر دور بود و یک کاروان همراه من بودند. انگار جور نشد و خیلی ناراحت شدم.  
فرقان را رفیق حیدری‌ام می‌دانستم. رویم را سمت حرم امیرالمؤمنین کردم و گفتم: هر چه از دوست رسد نیکوست! هر چه خودت صلاح می‌دانی.

با دو تا از بچه‌ها رفتیم حرم برای زیارت و نماز. در راه برگشت رفتیم



غذای حضرتی متبرک آقا بگیریم؛ در صف چند باری یک نفر با شماره عراقی به من زنگ می‌زد، ولی شماره فرقان نبود! نگران شدم! تا غذا را گرفتیم مثل باد دویدیم و برگشتیم و دیدم برق‌ها خاموش است! همه خوابیده بودند. تعجب کردم، آخر هنوز شام نخورده بودیم!

یک گوشه خانمی مسن روی صندلی نشسته بود و دو دختر جوان هم کنارش! چند تا از بچه‌ها هم دورشان حلقه زده بودند. تا چشمشان به من افتاد خندیدند. تاریک بود. نزدیکتر که شدم، شگفتزده پرسیدم: «فرقان تویی؟!» ذوق مرگ شدم.

مادرشان هم مثل مادر بزرگ خودم گرم و صمیمی و مهربان بود. دیدار دوباره فرقان از قشنگ‌ترین دیدارهای زندگی‌ام بود.

قرار بعدی را برای بعد اربعین در ایران گذاشتیم.

اربعین ۱۴۰۱ شهریور ماه، کاروان حسینی دختران حاج قاسم سلیمانی



